دیوان عماد خراسانی

دیوان

عماد خراسانی

سازمان انتشارات جاویدان

برقعی ، عمادالدین(عماد خراسانی)
دیوان اشعار

چاپ : چاپخانه محمدحسن علمی
ناشر : سازمان انتشارات جاویدان
چاپ دوم : زمستان ۱۳۶۲
تیراژ : چهار هزار نسخه

فهرست

صفحه

صفحه

صفحه

به‌خویشاوند بزرگوار و ارجمند ودوست
گرانقدر و گرامیم عباس نجاتی و علی
اکبر جلیلوند تقدیم است .

سخنی چند درباره عماد خراسانی

بقلم : شکوه‌الدین محلاتی

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

در عصری زندگی داریم که عصر اضطراب و دلهره نام‌گرفته ، در هر گوشه ازاین جهان خاکی و کهنه رباط ، هابیلی بجان قابیل افتاده است، نهایت بجای فرود آوردن پاره استخوان ، خلق این ایام با موشك‌وتوپ وتانك و هزاران آلت قتالهٔ دیگر بجان برادران افتاده‌اند ! زمانی‌کشتاز در ویتنام ، دیگروقتی ایرلند و بمب‌های پنهانی ، و روزی‌دگر خاور میانهٔ عربی و اسرائیل ! ... این بلیه واین ارث عظیم آدم‌کشی و مرگ مصنوعی که از هابیل و قابیل به امروزیان رسیده باین زودیها ازسر بشر دست بردار نیست و بقول خواجهٔ شیراز : «باشیر اندرون شد وباجان بدر شود » ! ... ای کاش در فابریك فلك بگفتهٔ «ایرج میرزا» بسته میشد و چرخ از حرکت خسته !

در چنین دنیای پر جنجال و هیاهوئی که مقید شده‌ایم ، جز گرایش بسوی معنویات وایجاد آرامش نسبی در اوضاع واحوال دماغی و فکری ، چاره‌ای نیست . زمانی این نکته برایم مطرح و سخت مرا بخود مشغول داشته بود که : چرا متفکران بزرگ با ماشینیزم مخالف بوده ، با آن بمبارزه پرداخته ، و آنرا برای بشر خطرناك دانسته‌اند ؟! اثر فلج‌کننده وبی‌حسابی که ماشین بر عقل و شعور اولاد آدم ومصائب بیشماری که این ساختهٔ دست بشر دارد سبب همین مخالفت است . اما در همین دنیای اینچنینی گاهی هم طبیعت بر عصب خرد و خمیر شدهٔ مردمان رحمت آورده تك‌خالی زمین میزند و داروی دردی میفرستد ، تاکم و بیش تعادلی برقرار شود .

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر ،
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر، عالیترین بازتاب و لطیفترین پدیدهٔ روح بشری است که در مقابل آنهمه نگرانیهای بی‌حساب و هیاهوی بسیار به آدمی ارزانی شده و شاعر در این میان به طبیبی میماند که با داروی حیات بخش شعر آلام را تسکین داده ، با همین رشتهٔ لطیف ، آدمی را بزندگی پیوند میدهد .

سخن بدرازا نکشد ... قرار بود کلمه‌ای چند برشعر «عماد» وهم براین کتاب بیاوریم و بگذریم .

بگفتهٔ شاعر و نویسندهٔ خوش ذوق معاصر « مهدی اخوان ثالث » : « صحبت از عماد و شعر او که امروز از مشاهیر غزلسرایان

است و اجلی و اعرف از این گفتگوها ، خلاف قـاعدهٔ معروف تعریف خواهد بود . » اگر این چند سطر نگاشته آمد و براوراق دفتر عماد افزوده شد صرفاً بخاطر رشتهٔ ارادتی است‌که این دوست ظریف طبع برگردن جان و دلم افکنده و لاجرم « میکشد هرجا که خاطرخواه اوست . »

بیست‌سال پیش که شیراز را ترك‌کردم و رحل اقامت بتهران افکندم، «عماد» ازجمله یاران معدودی بودکه در همان اوائل ورود بدیدارش نائل شدم . او مرا بدوستی خود پذیرفت و از آن پس بااو ، باهنر او، باشعر وکلام گرم‌وگیرای او وبازندگانی او آشناونزدیك‌شدم. در خلال این بیست سال کوچکترین زبری و خشونتی دراو نیافتم . آنقدر خوب و خواستنی است که حد ومرزی برآن مترتب نیست ــ باهمهٔ قدرت و تسلط در کلام ، براثر آزادگی و وارستگی واز طریق انکسار و فروتنی ، هیچگاه ادعائی ازاو شنیده نشدو نشنیدم‌که کسی‌شنیده باشد.و عماد جز آنکه خود را دوستدار اهل دل بداند ادعای دیگری ندارد .

او فیلسوف نیست ونشنیدم‌که از فلسفه کلامی وصحبتی رانده باشد ، اما ــ آنقدر معمای حیات باهمهٔ پیچیدگی برایش حل شده که حدی برآن متصور نیست ! در طول حیات پنجاه و یکسالهٔ خویش ، سعی داشته است تا احساس و نازك‌خیالیهای یك شاعر ، ظرافت هنرمندی وارسته ، صلابت مردی واقعی ، استغناء طبع عارفی بدنیا پشت‌پا زده و بالاخره مردی و مردمی را باهم داشته باشد . از وزش نسیم و دیدار لاله و لاله‌روئی ، خندان شده طبع سحارش بجنب و جوش و تکاپو

می‌افتد ، واز دیدن فقیر و یتیمی درکنار رهگذار ، دلش از غم آکنده میشود .

شعر «مریم» او که در این کتاب آمده براین مدعا گواهی صادق است . ص ٤٥ ـ انگیزهٔ این شعر ، غم عظیمی است که از مرگ دختر یکی از یارانش برجان ودل او نشسته و غزلی ، بادرد و رقتی‌نگفتنی سروده که باید بخوانید تا از دل پر مهر و همدردی صادقانهٔ وی آگاه شوید . مطلع غزل چنین است :

گفت : اگر در همه عالم سر یك نیشتر است
هست زان پای کسی ریش‌که درویش‌تر است

عماد ، تنها شاعر و گوینده نیست از ابتدای نوجوانی (عماد امور هنری و شعر را از نه سالگی شروع کرده) سعی داشته است هرچه بتواند هنر بیشتری در خود خلق‌کند . با ادبیات جهان آشنائی دارد و باآنکه‌رغبتی درفراگیری‌زبانی خارجی دراو نیافتم، آثارادبی مغرب‌زمین را میخواند و بر برخی ازآنها ارج مینهد . گه‌گاه‌که حالی و حالتی دارد، با صدائی گرم و شورانگیز نغمه سر میدهد . بر آهنگهای موزون دوستان موسیقیدان خود شعر میگذارد ، سپس ترانه و آهنگ را با ودیعتی که طبیعت در حنجرهٔ او نهاده همراه میکند و بوضعی که تا اعماق وجود شنونده اثر میگذارد، ناله و نغمه را بدست امواج سپرده بگفتهٔ همشهریش مرحوم «بهار» داد دل مردم خردپیشه و هنرمند را از زمانه میگیرد ... عماد خود گه‌گاه در اشعارش اشاراتی بصدای خویش دارد . از آنجمله غزلی که شروعش چنین است :

گاه اگر میخواست دل ترکد، صدائی داشتم(ص ۵۷)
باز خون آلود و اشك‌افشان نوائی داشتم

او از مال و منال دنیا هیچ ندارد اما ــ وقتی بکلبهٔ پرصفایش میروی شنگ و شاعرانه و بادلی آکنده از محبت ، همان هیچ را برمبنای کمال جود ، بذل موجود میکند ، در آشیانهٔ او جز گل وشمع وکتاب (و یك طوطی که داستان‌ها دارد و جانش با جان عماد بسته است .) هیچ نیست .

از همهٔ اینها گذشته ، بنظر من ، هنر اصلی او خلق خوش ، استغناء و مناعت طبع ، علو همت و بی‌نیازی اوست . کف نفس عجیبی دارد ، از علائق دنیوی چشم پوشیده واز اندیشهٔ جمع مال و ثروت (که امروز باصطلاح آنرا تنها وسیلهٔ زندگانی مرفه و بی‌دغدغه میدانند) آزاد است .

آنکه یك جرعه می از دست تواند دادن
دست با شـاهد مقصود در آغوشش بـاد

بی‌نیازی عماد و بی‌اعتنائی اورا به معیارهای متداول روز، خاصه از دو شعر او خوب میتوان دریافت . اولی تحت عنوان «تجلیل در انجمن قلم» که بااین بیت شروع میشود :

بوالحسن ! دیگر چه‌خواهی‌مجلس‌تجلیل‌وجشن
آفرین و مرحبا ، احسنت ، از اهل سخـــن

و در آن مراسم و تشریفاتی را که در انجمن‌ها و محافلی‌اینگونه برپا میشود به‌ریشخند می گیرد(ص ۱۱۲)

ودومی شعر «ای» که آغازش اینگونه است :

ای جناب شباهت الشعراء ! ...(ص ١١٦)

که درآن بنحو بارز و روشنی مدح و مداحی را محکوم میکند و به آنها (متشاعران) که شعررا کشکول گدائی و وسیلهٔ رفع حوائج انگاشته‌اند ، بسختی میتازد . شعر اخیر بسیار ساده و روان سروده شده زبان محاوره و گفتگوی روزمره دارد . در خلال آن به ابیاتی اینچنین برخورد میکنیم :

راستی ای ز کار خود راضی
ساعتی کن کلاه خود قاضی
بنگر آخر کئی چه‌میگوئی ؟
در پی چیستی چه میجوئی ؟
گیرم آخر شدی وکیل و وزیر
نایدت شرم از صغیر وکبیر ؟
گیرمت داد چرخ دون‌پرور
آنچه مرغ دلت پی‌اش زده پر
آبروئی مگر گذاشته‌ای
ذره‌ای گیرمت که داشته‌ای
شعر ، کشکول کدیه ساخته‌ای
آبروی نبوده باخته‌ای !
هر کجا هست نانی و آشی
تو در آنجا بزرگ کلاشی

پس از این گفتگوها و تاختن به‌اینگونه افرادکه متأسفانه در اجتماع ما تعدادشان کم نیست چنین میآورد :

نتوانم شدن چو این دونان
دزدوقالتاق و پستوبی‌وجدان
نتوانم به بد بگویم خوب
یا به ناخواه خاطرم مطلوب
نتوانم به ظلم گویم داد
به پهن گویم ای گلاب نژاد !
دانم این دوره هست در اینکار
فایدت‌ها و خاصیت بسیار
لیك من مدح ، ننگ میدانم
هر که گوید ، جفنگ میدانم

شعر سرمایهٔ گدائی نیست یا برای گره‌گشائی نیست
زشت میدانم این عمل گیرم سعدی اینکار کرد و حافظ هم
باوجودی که مانده‌ام بسیار روز تا شب به خانه پی‌سیگار
قلم آنسو نمیرود چاکنم گردنم خم نمیشود چه‌کنم

عجبا ! که با این همه هنر و هنرمندی که‌در این زمانه کم‌نظیر است و با این همه صفات و خصائص ، سرسوزنی ادعا نداشته ، بقدر خردلی نخوت در دماغ او راه ندارد ، و چون از شر وسوسهٔ خودنمائی آسوده است ، کردار و گفتارش نرمی خاصی یافته ، بهمه سلام علیك دارد و همگان اورا بنحو بارز وروشنی دوست دارند . گاهی در محفل و مجلسی دیده میشود که پاره‌ای افراد کوته‌بین ، بدو رشك میبرند اما عماد نه تنها احساسات دیگران را جریحه‌دار نمیکند ، سهل‌است سعی دارد تا مرهمی بر جراحات آنان گذارد .

خلاصه ـ زندگانیش را که بررسی میکنی وروحش را که در ترازوی معیارها و ضوابط این ایام قرار میدهی ، به روحانی بودائی یا ارتدکس کشیشی میماند که نه تنها از بهشت رانده شده ، بلکه اقامت در میان جنگل آدمیان را بر صومعهٔ سقف فروریختهٔ حصار آب برده ترجیح داده است .

از آثار عماد جز آنچه زمان اقامتش در مشهد چاپ خورده ودر کتاب‌قبل بتفصیل ازآنها سخن رفته‌است، چند سال قبل «ورقی چند از دیوان عماد خراسانی» با مقدمهٔ بسیار جالب (مهدی اخوان ثالث) بچاپ رسیده که تاکنون چند بار تجدید طبع گردیده است . کتاب : «ورقی

چند از دیوان ... » به بعضی از غزلیات ، و قطعات واقعاً زیبای او اختصاص دارد . کتابی که هم‌اکنون‌بنام : «کتاب‌دوم » بدست مشتاقان شعر پرشور عماد میرسد، بازهم قسمتهائی از غزلیات، مثنویات وقطعات اورا در بردارد . مثنویهای عمادهم واقعاً چون غزلیاتش خواندنی وحتی «حفظ کردنی و بخاطر سپردنی است » وهمانطور که در مقدمهٔ فاضلانه کتاب قبل آمده : « همهٔ مثنویات عماد (ایرج وار) شیرین‌است . »

زبان عماد در مثنویهای زیبایش به‌لسان محاوره نزدیك ودرعین روانی پر مغز و باصلابت است . حدیث سهل و ممتنع که شیخ اجل پایه گذاشت واین اواخر بکف با کفایت « جلال‌الممالك » افتاد ، بوسیلهٔ عماد دنبال شده است .

قدر و منزلت شناخته شدهٔ عماد موقعی بیشتر معلوم شده و حدش در رهگذار شعرهنگامی نمایان‌تر است‌که بیشترتوجه به‌خزعبلات واباطیلی کنیم که اینروزها بنام شعر و ترانه بخوردمان میدهند ! ...

بیتی چند از مثنوی‌زیبای (نصیحت‌به فرزند «نداشتهٔ » خویش) را مرور کنیم : (ص ٩٤)

تا که باشند گرفتار غمند — در پی بیش و کم و دودودمند
چون بمیرند خردمندانند — رهبر و نابغه‌ی دورانند
بس ببافند بهم راست ، دروغ — که مثل بود فلان عاشق دوغ
یا مثل حضرتشان عادت داشت — که خوردسبزی وخودهم میکاشت
یا که آن حضرت استادی بود — ز کشش های جهان مایل دود
اختلاف افتد در مولدشان — بین تاریخ نویسان جهان
چند تاریخ تولد دارند — چند نوبت همه جان بسپارند

چه توان کرد که تا بوده و هست هست و بوده‌است بشر مرده‌پرست

و در انتهای این اشعار نغز واین طنز غم‌آلود راجع به دوستی چنین میآورد :

لیك اگر بخت مددکــار تو شد اختـــر سعـــد اگـــر یار تو شد
دوستی یافتــی انسان و درست کیمیائی است که کس کمترجست
زآنکه بسیــار بود نادر و کم انـــدر این کهنه خـــرابات آدم
گر بچنگ آوری این گنـــج مراد سرو جان گــر برهش باید داد،
بـــده و دامنش از دست مـــده بنـــه این عالم و این رشتـــه منه
زآنکـــه از لطف خدایت بخشید گل و گلـــزار و بهـــاری جاوید

دیگر از اشعار ساده و بی‌تکلف عماد ، مثنوی «شیرین» است. این شعر نمودار تأثیر کلام موزون شاعر آزاده و آزادیخواه قرن اخیر «ایرج میرزا جلال‌الممالك» است‌برشعر شیرین‌وزیبای عماد و این مثنوی را عماد در وصف ایرج و شعراو سروده و خطاب به‌او میگوید:(ص۶۵)

گر چـــه شیرین دهنـــان بسیارند شوخ و شکر لب و شیرین کارند
تا بشر قند و شکر ساختـــه است شهدی اینگونـــه نپرداختـــه است
همـــه اشعار تو از بر دارنـــد شاهـــدان شاهـــد از آن می‌آرند
بس که شکر لب و شیرین سخنی گر چـــه دشنام دهـــی گل فکنی
بس که جنس سخنت مرغوب است هرزه‌گیهـــای تو هم مطلوب‌است
بس‌که خـــوان سخنت رنگین‌است سر که تـــرش تو هم شیرین است
زشت کس گفتـــه بدین زیبائی ؟ فحش کس داده بدین شیوائی ؟

سپس به ابیات و مصرعهای ایرج اشاراتی دارد :

تو همـانی «که در ایام حیات»
« بی‌تبان صرف نکردی اوقات»
« عاشقی بوده بدنیـا فن تو »
« مدفن عشق بود مدفن تـو »
هیچکس چون توسخن فاش نگفت
گفت اگرهم ،چوتو زیباش نگفت...
غیر خیام و تو کس راست نگفت
هیچکس آنچه‌دلش خواست نگفت
کرده‌ای در همـه جا هنگامـه
خـاصه در قصـهٔ عـارفنـامه
که بهر مصـرع آن ایمائی است
نکته‌ای ، شوخی پر معنائی است

عماد همانند تنی چند از همشهریان و پیش‌کسوتان (زنده یاد ملك‌الشعرا و بویژه شادروان شیخ احمد بهار ، و دیگران) آثار زیبائی بلهجهٔ خراسانی دارد که در این کتاب چندتائی از آنها را می‌بینیم از قبیل: شعر خان داداش(ص ۳۹)و یره گه (ص ۸۲)و سفر (ص ۸٤) و بهار مو (ص ۱۲۱) و ...

وشگفت اینکه اودر این دوسه سال اخیربفکر سرودن اشعاری بدین سبك و سیاق افتاده است .

چندبیتی از یك دو غزل اورا دراین مایه میآورم ، شیرینی و زیبائی گفتار را خود بترازوی سنجش نهید .
از غزل یره گه :

یره گه ! کـار مو و تو دره بالا می‌گیـره
ذره ذره ، دره عشقت تو دلم جا می‌گیره
روز اول بخـودم گفتم ایم مثـل بقـی
حالا کم کم می‌بینم کار دره بالا می‌گیـره . . .
پیری و معرکه گیری که مگن کـار مویه

دفتـــر عمر دره صفحهٔ پنجــا می‌گیـــره
او کـــه عاشق شده پنهون مکنـــه مثل‌اویه
کـــه سوار شتر و پوشنشه دولا مـــی‌گیره. . .

نیز از غزلی با عنوان سفر :

رفتی بـــه‌سفر و از مو و دل دیونـــه رفتم
خون خوردم و خون‌گرچه دوتا میخنه رفتم
بـــد انسه گـــریفته دل مـــو با سر زلفت
ای وار که تو رفتی دیگه پاك دیونه رفتم . . .
از قد تو طـــوبی درم از ماچ تو کوثـــر
رفتم به جهندم به بهش یاکـــه نرفتم . . .

همچنین چند بیتی از قصیده‌ای بنام (خان‌داداش) :

از بس که جات او بالا بالایـــه خان‌داداش
پائین تو نمدنی که چه غوغایه خان‌داداش
کارات بتول او یره همشهریما ، بهـــار :
جون خـــودت تموم معمـــای خان‌داداش ...
یـــا دست اردشیر مخه ، اویـــم درازدست
یـــا دامن قبـــای تو کـــوتایه خـــان‌داداش ...
یکجـــا گلوی زنده‌ها ره هی خچـــار مدن
یکجا عزای سیل‌زده‌ها را یه خان‌داداش
یکجا زگوشنگی موکوشن دسته دسته خلـــق
یکجا کلوپ گربه و سگهایه خان داداش ...

سابقا از «طوطی عماد» سخنی رفت، حال از همان قصه وغصه که در پایان بشادی گرائید و مایهٔ شعری ناتمام شد بشنوید: از مسقط‌الرأس عماد برایش یك طوطی خوش‌آب ورنگ فرستاده بودند که ابتدا کسی جز زیبائی صوری برای آن پرنده فرض دیگری نداشت. هیچکس گمان نمیبرد که از آن موجود سبز و ساکت، آنچه حالیه هست ساخته شود (که البته این خود هنر دست‌آموزی عماد را میرساند.)

هـرگـز ز بـام خـانهٔ مـن پر نگیری
ای مرغ دست‌آمـوز غـم فـریاد فـریاد

بکلبهٔ عماد رفته بودیم و از دستان وداستان طوطی هنرآموخته بی‌اطلاع، دوست شاعر ما مفتاح بدر انداخته، درب مقفل (یا بقول همشهریهایش: کلون) را باز نمود که ناگاه صدای ضجهٔ پرنده توأم بـا خوش‌آمدگوئی از طاق رواق برخاست و بردلم نشست. فریادهای شادی طوطی دلکدهٔ عماد را چه مصفا میساخت.

بالجمله رسیدیم ونشست ونشستیم. حالی رفت که جاداشت محراب بفریاد آید. آنهمه تعشق ودلدادگی میان دو موجود آنهم نه مشابه واز یك تیره را تاآن دم ندیده‌بودم. فریاد دل را می‌شنیدم که‌میگفت: عماد خوش برتو واحوالت که اگر یاری از مردم ندیدی در این عرصه پرنده‌ای داری که دلش در سینه بیاد تو و برای تو میطپد.

اگر تاکنون شادی وصف‌ناپذیری توأم باغمی جانکاه بدلتان راه نیافته باشد از درك حال من درآن لحظه عاجز و غافل خواهید ماند. شگفتا ... اینهمه عشق و دلدادگی از پرنده‌ای بی‌زبان (حقاً بازبان)؟! و

سپس خود را چنین قانع میکردم که اگر طوطی هنر عشق را بدین خوبی میداند و اعمال میکند ، عماد ماهم در عاشقی سراز پا نمی‌شناسد و هنوز که هنوز است سوز شعرش محصول عشق بزرگ و ابدی اوست .

توصیف کردار طوطی با دوست شاعر ما کارمن نیست ، و شاید کار هیچکس نباشد . تا خود نبینید از کم و کیف‌کار غافلید ، از داخل قفس بدر میکوبد تا معشوق را متوجه خود کند . عماد ، در قفس را گشوده رخصت خروج میدهد . اما پرنده بازکسب اجازه میکند و منقار بدر میکوبد و آخر سر باطمأنینهٔ خاصی از اقامتگاه بیرون آمده به‌عشق خود می‌پیوندد . ازفراق چند ساعته گله سرمیکند وکم کم برزانو وسپس بر دوش او جای میگیرد و با منقار زیبای خود موی عماد را دانه دانه شانه میکند .

شبی از شبها قرار بود عماد بکلبهٔ ما سری بزند . وقت‌کم‌کم گذشت ودیدارش میسر نشد . پس از مدت زمانی ، تلفن بانگ برداشت وجوش و خروش آغازید . عماد بود واز آمدن طفره میرفت . گمان کردم مثل همیشه با (بدقولی) او مواجه هستیم ، ولی معلوم شد طوطی آنچنانی براثر ترس از گربه‌ای پرکشیده و شاعر را بفراق مبتلا ساخته است . توصیف لحن جانسوز عمادهم در آنشب باز کار من نیست . صوت مرتعش عماد ازاین غم شکایتها داشت . میخواست عذری نهد و محفل کوچك مارا بی‌خویشتن و بی‌رونق گذارد . لذا نه چونان همیشه بالحنی خوش این مضمون را میگفت :

در محفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

آنانکه دلی در گرو محبتی دارند میدانند که از دست دادن محبوب چه غمی بدل می‌نشاند، همان ایام شور و حال عماد با طبع گهربار وسحارش دست یکی کردند و این شعر جانسوز ساخته آمد، اکنون چند بیت از آن :

طوطی نازم چرا از کلبهٔ من پر کشیدی ؟
چتر سبز باغ و بستان که را بر سر کشیدی ؟
دل برنگ آن نوك گلگون در آمدبسکه خون‌شد
عاشقت بودم ندانستی که دامان درکشیدی ؟
هیچ گفتی چون‌شب آید در کجا مسکن گزینی ؟
فکر طوفان کرده‌بودی کاین‌چنین‌لنگر کشیدی؟
شمع شبهایم تو بودی ای ز گلشن دلرباتر
خرمن صبر مرا چون شد بخاکستر کشیدی ؟
روزها تا ظهر میکـردی تحمـل تا بخسبد
آنکه اینك‌برخور و خوابش‌قلم یکسر کشیدی

نزدیك دو ماه گذشت و حوادثی رفت که مجال شرحش دراین چند سطر نیست ولی صفای هردو طرف، یعنی بی‌گناهی پرنده که گناهش عشق به عماد است از یکطرف ودل بی‌کینه و صیقل یافته شاعر از طرفی سبب شدکه گمگشته پیدا شود .

شرح این مطلب هم خالی از لطف نیست، ولی‌فرصت ماکم‌است. باشد تا وقتی دیگر و فرصتی بیشتر .

شاید برخی از خوانندگان گرامی این نوشته را عجب آید که

یك طوطی‌را خود چه‌مقدار است تا دربارهٔ او شرح و تفصیلی رود ولی این بخش از نوشته‌ام را برای آن دلهای حساس می‌نویسم که محبت در هر مورد و هر نوع و بهر صورت برایشان ارجمند و داستانش بفرمودهٔ خواجهٔ بزرگ شیراز نامکرر است.

از خصوصیات اخلاقی عماد در کتاب قبلی‌اش (ورقی چند از دیوان عماد) چنین سخن رفته بود که : « در دوستی ورفاقت چندان تعریفی ندارد ! ...» اما حقیر فقیر بااین نظریهٔ دوست‌دانشمندمان(امید) موافق نیستم. شاید کمتر کسی‌از یاران و دوستداران عماد باندازهٔ‌کاتب این سطور با بدقولیهای او مواجه بوده است . از جمله یکبار قرار بود پنج بعداز ظهر قدم رنجه کند ، لیکن خسته و کوفته یازده ساعت و نیم بعداز ظهر آمد ! چون نیمساعت ، یکساعت تأخیر را حد اعلی میتوان بحساب بدقولی گذاشت ، واین با آنچه عماد مرتکب شده بود فاصلهٔ بسیار داشت ، خود انصاف داده گفت :

برادر ! جائی برای معذرت از تأخیر باقی نمانده و اصولا اسم این کار تأخیر نیست من شب دیگری آمده‌ام ! ... اما نباید چنین خصوصیاتی را در او سستی وکاهلی در رفاقت و دوستی دانست . من بنده آنرا بگردن حافظهٔاو وکمبود حافظه‌اش‌را بحساب اشتغالات‌فکری و درونی او میگذارم .

عماد حقاً در دوستی‌ها نیز مانند سایر خصوصیاتش انسانی ارزنده وپایدار است و مسلماً عمری را اگر بااو بگذرانیم با برهانی به نشان‌عدم توجه‌اش‌به امر رفاقت برخورد نخواهیم داشت واین مهم بر مردمی که بر دوستیها ارج مینهند پوشیده نیست . و نیز بایستی افزود

که صاحب آنهمه شعر لطیف نمیتواند بی مهر باشد و دوستان کهن را از یاد برد.

او در اکثر طبقات از بالا و پائین و متوسط دوست و آشنا دارد. همه دوستش دارندو هنر اصیل وذوق سلیم اورا گرامی میدارند. شاید برای این و آن آشنائیهای موجود میتوانست وسیله و نردبان‌ترقی در زمینه‌های مختلف باشد. اما مردی چون عماد که سعهٔ صدر دارد و بی‌نیازی پیشه ساخته، حتی فکر این امور را بخود راه نمیدهد و کراراً دیده شده که اگر فعالیتی‌در چنین زمینه‌هائی دارد، انگیزه‌اش معاضدت بدیگران و برداشتن باری از دوش ناتوانی است. خیلی‌ها (حتی بعضی مدعیان بی‌نیازی) اگر امکانات او برایشان فراهم بود ومیسور، ازهیچ دوندگی چشم‌پوشی نمیکردند. لیکن شاعر آزادهٔ ما بهمهٔ اینگونه مسائل بی‌اعتناست و در این رهگذر براهی میرود که مقتدای شیرازیش خواجهٔ لسان‌الغیب برگزیده وبا صدائی رسا فریاد برداشته است که:

بولای تو کـه گر بندهٔ خـویشم خـوانی
از سر خـواجگـی کون و مکان برخیزم

یکی از قطعات این کتاب که‌مرا تحت‌تأثیر قرارداد قطعهٔ «پاسخ به‌یك نامه» است(ص۱۲۸)، شاعر دراین قطعهٔ دل‌انگیز ارادت واحترام شایستهٔ خود را نسبت به «پژمان بختیاری» شاعر سپیدموی گشاده‌رو وبسیار متواضع و فروتن معاصر تصریح کرده‌که سرآغازش چنین است:

خود سروری است اینکـه مرا سرور عزیز
کردی خطـاب با همـه تمکین و سروری

باری ، کتاب دوم عماد با آنکه حقاً دارای اشعاری شورانگیز و پر سوز و حال و گاه سراپا نازو نور و نوازش است (چنانکه از عماد انتظار داریم) واشعاری مانند : «اشکی بفشانیم» (ص ۳۱) «عالم‌عشق» (ص۳۳) «مریم» (ص۴۵) «رضاجان» (ص ۸۶) و مخصوصاً غزلهائی مانند : « مرغ طوفان دیده» (ص ۱۶٤) «افسانه» (ص ۱۷۵) «مهمان خدا» (ص ۱۵۰) و قطعاتی چون : « پس از نـه سال » (ص ۱۸٤) «روزی در کیلان» (ص ۲٤۰) واشعار محلی و ... دراین کتاب هرکدام جواهری است درخشان ، بااینهمه گهگاه اشعاری نیز دراین کتاب‌آمده که قدری از حال و شور عماد دور مینماید !

من دراین سطور ، چند بار بحق ، چونان برهان و حجتی نظرات اخوان ثالث را آورده‌ام و اینك نیز چند جملهٔ دیگر از اوبعنوان گواه و برهانی برای اینگونه ترك اولی‌های گاهگاه عماد . اخـوان می‌نویسد :

«سخن عماد چنانکه دیوانش گواهی میدهد ، اغلب فصیح‌وبلیغ و بلند است . اما اگر گاهی ترك اولی و فتوری درکلامش دیده شود ، بیشتر ازآنجهت است‌که: او بعداز سرودن‌و فرود آمدن از حال‌سرایش و تغنی در موالید طبع خود کمتر تجدیدنظر و آرایش یا بقول خودش (رتوش) روا میدارد . . . و اما نظیر این فتور گاهگاه و انـدك در سخـن همه‌کس حتـی بـزرگـانی چـون فـردوسی و سعـدی و حافظ نیز هست . کدام ژرف‌بین بی‌غرضی است که منکر ایـن امـر باشد ؟ اگر اصالت و قدمت نسخه را یکسو نهیم ، بسیاری موارد هست

که حتی در دیوان حافظ ، تصرف مردم بعضی شعرها را حال خوشتر داده . . .

این امر طبیعی است که چشمه‌ها و جویبارها نیز جوشش و زلالی آبشان همیشه به یك حال نیست . . . از اینرو من معتقدم که‌این فراز و فرودها در شعر شاعران اصیل امری طبیعی است و کمتر جای چندوچون دارد ، زیرا حال آدمی همیشه به‌یك منوال نیست . »

خانه گـه تاریك و گـاهی روشن است
یا رب این نـور از کـدامین روزن است

تهران ـ آبان ماه ۱۳۵۲
شکوه‌الدین محلاتی

ای شعلهٔ عشق خانمان‌سوز
ای جان‌ده و جان‌ستان و جان‌سوز
هر چند که حاصل تو غم بود
قربان غمت شوم که کم بود

آرزوی گمشده

ای آرزوی گمشده ، مهمان کیستی
درد منی ، بگوی که درمان کیستی
دامان من ز اشك ندامت پر آتش است
ای نوگل شکفته بدامان کیستی

شد پنجهٔ کـه شانهٔ آن زلف پـر شکن
ای جمـع حسن و لطف پـریشان کیستـی
بـا آن تن شگفت که خوشتر ز جان بود
جان که هستی امشب و جـانـان کیستـی
ای صبح آرزو بـه کـه لبخنـد میزنـی
سحرآفـرین کـاخ و شبستـان کیستـی
من بی تو همچـو ماهی بر خاك مانـده‌ام
آب حیـات سینـهٔ بـریـان کیستـی
من میزبان درد و غـم و رنج و حسرتـم
ای آرزوی گـمشده مهمـان کیستـی

اشکی بفشانیم

تـا سیـل نـزائیـده ز رگبـار حـوادث
برخیز که خود را بـه پناهـی بـرسانیم
این کاغذ[1] رنگین ببر ایـدوست ببـازار
یك شیشهٔ مـی گیر کـه دلسوختگانیـم

۱ـ مقصود پول و اسکناس است .

آدینه و ابر است و جهان تنگ و دلم تنگ
برخیز کـه تـا داد دل از غـم بستانیـم
بـا جام نخستین چـو شود گرم رگ و پی
از چنگ زمستان ستـم دل بـرهـانیـم
گیریم ز لب مُهـر خمـوشی به دوم جـام
وز جـام سوم پـردهٔ انـــده بـدرانیـم
وز چـارم و پنجم چـو گذر کرد شماره
سرمست (من) از (ما) نشناسیم و ندانیم
یا به شود احوال و بگـوئیم و بخندیـم
یـا بیش شود غصـه و اشکـی بفشانیـم

عالم عشق

عـالم عشق چـه داننـد هـوسبـازی چنـد
راز عـالـم نسپارنـد بـه غمـازی چنـد
نفی پـاکان مکن ار خـویش بجائـی نرسی
زانکه بوده است یقین رازی و همرازی چند

ایکه با زاغ و زغن رفته تـو را عمـر بیـاد
کی شوی بـا خبر از دولت شهبـازی چنـد
صیـد دل شیوهٔ مـرغـان گـرفتـار بـود
ورنه هستند بهر باغ خـوش‌آوازی چنـد
شعـر سازی دگـر و نغمه سرائی دگـر است
که نـه هر مرغ شود باز ، به پـروازی چند
عمر بگذشت و دگرگون نشد این رسم قدیم
که نیازی است مرا چند و تو را نـازی چند
چیست فـردوس؛ می و باغی و مهتـاب‌شبی
گل نازی دو سه و سازی و دمسازی چند
نالهٔ گـرم اگـر نیست فـراوان نـه عجـب
در جهان نیست خـراسانی و شیرازی چنـد

افسانه

ندارد هیچکس باور مـرا ، افسانـه را مانـم
نمی‌گیرد مرا دستی ، تهـی پیمانـه را مـانـم
کنم چون مستشان تنها گذارندم به خـاموشی
روند از نزد من ، چون نیمشب میخانه را مانم

عبث خندان و گریانم ، ندانم دوست از دشمن
چه گویم تا که را مانم ، دگر دیوانه را مانـم
خطـا شد نیستم مـانند مجنون بلکـه مجنونم
سزایم سنگ طفـلان ، گاه اگر فرزانه را مـانم
میان آشنایـان ، در شگفت از کار ایـن و آن
تو گـوئی از جهانـی دیگرم ، بیگانـه را مـانـم
نوشتم این غزل زان سان که گفت آن همدم مشفق
نگارستان دلهـا گشتـه‌ام ، بتخانـه را مـانـم

زندگی

راستی ای بلبله امشب دیگه محشر مکنه
ای دفه‌ی چندمه امشب مـوژمـه تر مکنه
مست مستـه مخنـه مستنـه و مستنه دل
لول لولـه پیش گـل قمپزاشه در مکنـه

مث ما افتده چشمش به دوتا عشوه و عور
دره‌خودشه‌موکوشه، خودشه‌خکستر مکنه
به‌گمونش مرسه‌هرچی بگه راس یا درغ
چشم‌وگوش‌بسته یه‌گل‌حرفاشه باور مکنه
نمـدنـه او گلیم امشب ازای مست تـره
دره با ناز و قیمش واز اویم ایر خر مکنه
چارپن روز نددن مهلت بیشتر یـره گـر
عوض ماچ موچ و حال ناله و نق سر مکنه
نمدنه خاشخـاش گل موسم تیغش رسیده
اگـه ای دیـر بجنبه یکـی دیگـر مکنه
نمدنـه پن روز دیگه مزنـه باد خـزون
تو گوش باغ و گلر توخ‌توخ وپرپر مکنه
برگاشم خاك مشه و باد مبـره هرجا بخـه
کم‌کمك با غـره بی زینت و زیور مکنـه
بعد پائیز و زمستون میه واز عید و بهار
دیگه دنیایـه و تـکـرار مکـرر مکنـه
مش عماد حالش‌اگر خوب بشه شر بدنمگه
نه‌که شربدنمگه ، خوب‌چیه ؟ محشر مکنه

خان‌داداش

از بس کـه جات او بالا بالایـه خان‌داداش
پائین تو نمدنی که چه غوغایـه خان‌داداش
اسمت خـدایـه و بجـزای اسم هیچ و هیچ
ذاتت ز هر چه وصف مبرایـه خـان‌داداش

کارات بقول او یـره همشهریمـا ، بهـار :
چون خـودت تمـوم معمایـه خـان داداش
یـا دست اردشیـر مخـه اویـم درازدست
یـا دامن قبای تـو کوتایـه خـان‌داداش
اینار تو خلق کـردی با ای خلق و خـوی‌شا
الحق کـه جای سیر و تماشایـه خان‌داداش
یك جـا گلـوی زنده‌هاره هی خچار مـدن
یك جای عزای سیل‌زده‌هـا رایه خان‌داداش
ای قصه مثل (دلبـر جـانـان) حـافظـه
یـا داستان قیسه و لیـلایـه خـان‌داداش
او آسیای شرقی و آمریك و تـق و تـوق
ختمش مگی بـه محشر کبرایـه خان‌داداش
القصه مثل او سنـه‌یـه کـار و بـار مـا
یك بوم و دو هوا نه ، هواها یه خان‌داداش
یك‌جا ز گوشنگی موکوشن دسته دسته خلـق
یك‌جا کلوب گربه و سگهایـه خـان‌داداش
بمـب اتـم مسازن یـا بمـب ئیـدروژن
ای دفعه تـا کجا هیروشیمایـه خـان‌داداش
چنگـالشا ز خـون ضعیفـا گـریفته رنگ
از صلـح حرفشاو مـدارایـه خـان‌داداش
عینـاً حـدیث کیسن دزد و دم خـروس
دعوی صلح و قیـه و دعوایـه خـان‌داداش
یك روز تق تق ، انـدونزی صد هزار نفـر
یکهو دیگـه سوکارنـو مقوایه خـان‌داداش
ای وضع عصر ما کـه یکی گفتم از هـزار
عصر جنون و قیه و غوغـایه خـان‌داداش
از کـار دیگرون دیگه بس ، از خودم بگم
ای چرخ پندری هووی مایـه خـان‌داداش

یك عمر کــرده پاشه تو کفشای مو بی مزه
عاشق مگی به ای لخه کوشایه خــان‌داداش
از خواب گذشته بخت‌مو کارش که مرده پاك
چاره‌ش بــدست حضرت عیسایه خــان‌داداش
نــه حال مونده و از بــری ما نه دل دماغ
گیرم بهــار و فصل تماشایــه خان‌داداش

کــو کــه بساط عیش همـــه غیــر مفــلسا
هرچی گریفت و گیره بری مایه خان‌داداش
مفلس گمون کنم کــه شده مشتق از فلــوس
بیچاره زندگیش مث شوروایــه خان‌داداش
(ذات‌الریــال) از همــه‌ی دردا بــدتــره
هرکس بگیره سیر ز دنیایــه خــان‌داداش
به‌به از ای لغت نمه‌ها ، ای ، کــو قدر دون
فی‌الواقعاً عمــاد تو دریایــه خــان‌داداش
وای وای از ای مینی‌ژوپ و ای سمب و ساقها
رون نیست جون و عمر و تمنایه خان‌داداش
گا وقتا رون نه کامه ، دلــه مستی یــه ، میه
خوابه ، خیاله حسرت و رؤیایه خان‌داداش
ای ساخ که پیش مرن به دو تا برگ منحصر ،
کم‌کم لباس دختــر حوایــه خــان‌داداش
هــر وخ کــه از دو پله به بــالا مــرن دیگه
تا هر جا دل هوس دره پیدایــه خان‌داداش

بعله ، نخیر ، کــی بــه کیه مام شعار بــدم
پاینده بــاد مینی تــا دنیایــه خــان‌داداش
افسوس وقته کــه امــدم مــا به چق و پق
ای پارتیا نبود کــه حالایــه خــان‌داداش

حالا به اسم رقص چنون چیك تو چیك مـرن
که پندری تو یك تن و چارپایه خان‌داداش
راحت تـو سینما دوسعت دس بـه گردنـن
هرگوشه شیش‌تا کـافه تریـایـه خان‌داداش
از هیپی و ژیگول و مینی‌پـوش و چـادری
این شهر نیست جنگل مولایـه خان‌داداش

دشمن خویش

هرکس که دلی چون دل ما داشته باشد
از دست غم آرام کجا داشته باشد
رنجور پریشی‌که بجان‌دشمن خویش است
دیگر ز که امید‌دوا داشته باشد ؟

گر مهر به مریخ خورد ماه به ناهید
غم نیست کسی راکه خدا داشته باشد
تا هر خس و خاری نکند دعوی مستی
خوشتر که ره عشق بلا داشته باشد
ما بندهٔ رخسار نکوئیم ولیکن
قربان جمالی که صفا داشته باشد
غم نیست دلم گر ز جهان هیچ ندارد
تنها اگر ای ماه تو را داشته باشد
زندان جهان بهر عماد است چو فردوس
گر صحبت ارباب وفا داشته باشد

مریم

ماجرائی بس دردناك بود مریم دختربچه‌ای شیریـــن و نمکین که پدرش از دیگر فرزندان بیشتر دوستش میداشت و کارش با او از محبت معمول پدر و فرزند گذشته بود در نخستین روزی که با بارانی نوی که برایش خریده بودند به کودکستان

رفت و نزدیك بخاری ایستاد ، شعله‌ای سرکش که خبرش نبود چه می‌کند زبانه زد و خودی به بارانی دخترك رسانید و آن غنچه‌ی خنده تمام نکرده را به آتش کشید تا دوستان کوچکش ترسان و لرزان باگامهای کوتاهشان خود را به‌بزرگترها رساندند آتش کار خود کرده بود ، پروانه‌ی پرسوخته بعد از دو روز در بیمارستان پرپر زد و برای همیشه چشمان سیاه و زیبا بر هم نهاد در حالی‌که سفارش میکرد (به مامان نگوئید بارونیم سوخته) غروبی‌که من بدیدار پدرش‌که آن زمانها خیلی با هم بودیم ، رفتم دیدم گریبان دریده در دریای جنون دست و پا میزند منهم که داغم تازه شده بود آن شب تا نیمروز فردایش با او نوحه‌سرائی کردم و با او بتلخی گریستم تا یکی از آشنایان که این حال را برای من خطرناك دانسته بود ببهانه‌ای از آنجا بیرونم کشید این چند بیت قطرات اشکی است بر این درد جانسوز وکلمه‌ی تسلیتی است برای آن پدر که دخترکش‌سوخت و دل خویش وبیگانه نیز.

گفت اگر در همه عالم سر یـك نیشتر است
هست زان پای‌کسی ریش‌که درویشتر [1] است
کسی آگه چو من ایدوست نشد از دل تو
دردهای همه عالم دگـر و این دگـر است
درد و حرمان تو من دانـم و زین جام بلا
تـاکسی بی خبر از خـود نشود بی خبر است
تا گـل مـریـم نشکفته‌ی تـو رفت بـاد
بـاز از لاله مرا داغ جگـر تازه‌تـر است

۱ــ دراصل مثالی است که گفته‌اند هرجا سنگی است پای لنگی است و بعد بیتی از سعدی که میگوید :
گر در همه دهر یك سر نیشتر است
در پای کسی رود که درویشتر است

چه تـوان کـرد کـه استادی صیاد قضـا
بهر مـرغان ستمدیـده سر زیـر پـر است
غیـر تسلیم و رضا چـاره‌ی دیگـر نبـود
وین سخن گرنه بـه دلخواه بود معتبر است
آدمیزاده‌ی بیچـاره بهـر لحظـه‌ی عمـر
زانچه یك لحظهٔ دیگـر گذرد بی خبر است
نرسیدیـم بـه درمان و دل از دست بـرفت
بگذشتیم و بدان خوش که جهان‌درگذر است
اشك بیهوده ، مبارید که کور است سپهر
هم‌لب‌از شکوه بدوزیدکه این‌کور، کر است
گفت خیام کـه آهسته بنـه پـای بخـاك
که‌نه‌خاك‌است، لب‌ودست‌ودل‌وچشم‌وسر است
زیر ایـن خـاك سیه نیز گلـی مریم نـام
خفته و دست در آغوش شبی بی سحر است

گل دیوانگی

گوش کن تا گویمت ایجان که عشق
با دل عاشق چه بازیها کند
جوید اول این بلای چاره‌سوز
تا چو من بیچاره‌ای پیدا کند

تا کـه نشناسد زیـان و سود خـویش
عقـــل او را پـــاك از سر وا کنـــد
خیـره سازد چشمش از تـاب جمـال
تـاش چـون پـروانه بی پـروا کند
دودش از دکـان برآیـد نـرم نـرم
وانچـه دارد بـا جنـون سودا کنـد
تـا شود بـازیچـهٔ طفـلان کـــوی
آتشی از کفـر و دیـن بـر پـا کند
تـا نگـردد کس بکارش چـاره‌ساز
هـر کـه گوید عـاشقی ؟ حاشا کنـد
هر کـه بـوید ایـن گـل دیوانگـی
رو بسوی دشت استغنـا کنـــد
گـر دلت بشکستـه قـدرش را بـدان
کایـن همـا شاید مقام آنجـا کنـد
تـا کـه دریـابنـد رسوایـان مـرا
کـاش عشقم بیش از این رسوا کنـد

گل

آمد گـل و شکفت دلـم از صفای گـل
میمیـرم از بـرای مـی و از بـرای گـــل
گر من خداپـرست شدم از می و گـل است
ای آفـریدگـار مـی و ای خـدای گـل

دور گل آمد ای گل من دور دور تست .
شوری بپا کن ای گل گلها بپای گل
برخیز ای لبت گل و می وی رخت چو ماه
بشکن به جلوه رونق ماه و بهای گل
ما را امید مهر و وفا از تو نیست ، نیست
افسانه گشته سستی مهر و وفای گل
خواری بخت بین، من و هجران و شب بباغ
پا خار بسته‌اندبه یك چوب پای گل
بی منت سؤال مرا بوسه‌ای ببخش
بوسد مگرنه خار رخ دلگشای گل
از هرکجا که بوسه ببخشی عنایت است
فرقش کجاست ؟ بوسه زنی هر کجای گل.

بی‌مایه فطیر است

گر گرسنه خسبی همه عالـم ز تو سیر است
نشنیده‌ای ای دوست که بی مایه فطیر است
بنگر به هلاکو که نه دین داشت نه دانش
در خدمت او بسته کمر خواجه‌نصیر است

انصاف که سرمایه‌ی مـرد است زر و زور
وان کو سخن از علم و ادب گفت صغیر است
چنگیز کـه در ریختن خـون بـود استـاد
در بارگهش صد چو تـو دانا و دبیر است
تیمـور کـه میساخت منـار از سر مـردم
او را هنر این بودکه خونخوار و شریر است
تـاریخ بـود قصـه‌ی زور و زر و زیـن‌رو
سقراط اسیر است و فـلان میـرکبیر است
بـی زر خـرد و فلسفه و منطـق و حکمت
شعر است و بهایش همه کمتر ز شعیر است
شیخ اجـل از حق اجـل خویش بخواهـد
در دام زن و بچه و وام ارکـه اسیر است
رومی اگرش خـرج زن و بچه نمی بـود
میخواند یقین، فاتحه‌ی هرچه که پیر است
بغداد خـراب[1] از ری و از روم چه گوید
این قول و غزلها همه از اشکـم سیر است
خیل شعـرا بین کـه پی خـوشه و تـوشه
کار همه مداحی خـان است و وزیـر است
در صبح قیامت کـه برآرنـد سر از خـاك
مسکین، سرش از شرم غم فقر به زیر است

۱ــ منظور گرسنگی است.

چه باید کرد

نوبهار است غم از باده بدر باید کـرد
شد دگرگونه جهان فکر دگر باید کرد
تا بجوئی ره عشرتکده‌ی بـی خبـری
اهل حالی دو سه همراه، خبر باید کرد

غیر زیبا صنمی ، نغمه سرائی خوش لحن
فکر سر پنجه‌ی پرشور و شرر باید کرد
فکر ابریق می ناب پدر مادر دار
که زیادت ببرد نام پدر باید کرد
سبزی و تربچه از یاد نمی باید برد
جوجه‌ای چند ، اگر چند که پرباید کرد
راست ، بی‌راسته کار می و مجلس نشود
کره بر راسته با قاشق و پر باید کرد
سیم اگر پاره شود عیش منغص گردد
در ره عیش نه اندیشه‌ی زر باید کرد
دو سه سیم دگر از شهر فزون باید برد
احتیاط است ، بلی فکر (اگر) باید‌کرد
چند فرسنگ اگر دور ترك باید رفت
فکر یك کنج خوش بی‌سر خر باید کرد
فرشها پهلوی هم چون بزمین جای گرفت
شیشه‌ی باده‌ای از ساك بدر باید کرد
دو سه گیلاس به اصرار ببایدشان داد
بعد از اصرار دگر صرفنظر باید کرد
گر گدائی ز ره آید به غذا یا که به پول
ناشنیده سخنش دست بسر باید کرد
ساز آهسته اگر کوك شود نیکتر است
تا بدانجا که شود دفع ضرر باید کرد
غزلی خواند ببایـد ز پی گرمی بزم
مزه‌ی باده از این طرفه شکر باید کرد
ماهرو را ز پی رقص سپس کرد بلند
ساعتی سیر قر دوش و کمر باید کرد
کف ببابد زد و بشکن‌زد و می‌باید خورد
غصه‌ی زندگی بیهده سر باید کرد

مستی آنگاه که از حدشد ومیخواره زدست
بزم را چاشنی از عشق و هنر باید کرد
غـزل ساحـری از دفتر اشعار عمـاد
خواند و آنگاه سوی عرش سفر باید کرد

شاید برای بعضی‌ها (که با من نشست‌و برخاستی دارند) با اطلاع از کم غذائی من مخصوصاً اینکه با مرغ و جوجه‌میانه‌ای‌ندارم این شعر قدری اسباب شگفتی شود ، مطلب اینجاست که من مجلسی برای خود و دوستانم آراسته‌ام و در نتیجه جمع آنچه را که‌خود میخواهم‌و دیگران، خواسته‌ام .

صدا

گاه اگر میخواست دل‌ترکد صدائی داشتم
باز خون آلود و اشك افشان نوائی داشتم
بود همچون ناله‌ی مرغ گرفتارم نـوا
با گرفتاران این زندان صفائـی داشتم

تا سحر با دلنشینان می‌نشستم مست‌وشنگ
دلنشین افسانــه‌ی دردآشنائــی داشتم
ناله‌ای بود از جگر بر کنده ، از دل‌خاسته
در دل خوبان عاشق‌پیشه جائــی داشتم
آنهم‌از بی‌مهری‌گردون زمن‌گمشد، دریغ
راستی را طالع حیرت‌فـزائی داشتـم
حسرت‌آباد جهان، بگرفت‌ازمن هرچه‌داد
وه چه حسرت‌بار و غمگین ماجرائی‌داشتم
دلربائی داشتم، کاندر جهان‌همتا نداشت
عاجزم از وصف و گویم ، دلربائی داشتم
او سراپا لطف بود ومکرمت ، مهر و وفا
لیك من افسوس بخت بیوفائی داشتـم
خنده‌ی آن گل ندیدم بیشتر از دو بهار
لیك جاویدان خزان غمفزائی داشتـم
دل‌کنون‌یك‌پاره‌خون‌است‌وتوان‌ناله‌نیست
یاد بادا آنکه روح‌افزا صدائی داشتـم

بهار

شاعر والای روزگار ما ملك‌الشعرای بهار ، بهاریه‌ای سروده بود من که در آن هنگام شاعری کمنام (نه گمنام) بودم جسارت ورزیده این شعر را در اردیبهشت‌ماه ۲۷ سرودم و در مشهد در روزنامه‌ای چاپ شد .

گـرچـه دگـربـاره بهـار آمـــده
فصل می و بـوس و کنـار آمـده
کـرده چمـن منظـر دلهـای تنگ
پرده‌ی دیرینه‌ی خوش آب و رنگ
لالـه صلا داده بـه میخـوارگـان
بـرده گـل از کف دل نظـارگـان
خیـره شود دیـــده ز دشت و دره
رفتـه ز بس منظـــره در منظـــره
گرچـه در این فصل بـود رسم مـا
وصف گـل و سبزه و آب و صفـا
لالـه صفت تـا بـدلی هست داغ
کـی کشدش طبع بـه توصیف باغ
نیست بهاری چو در این شوره‌زار
بیهـده چون وصف کنیم از بهـار
گل خوش و زیباست به گلزارهـا
گـــر نبـــود زردی رخسارهـــا
شبنم و گـل خوش بود و دلستان
گـر نبـود اشك یتیمـی روان
لشکر غم چون‌به‌دلـی حمله کـرد
نغمـه‌ی قمـــری نبـرد زنگ درد

خـوش بود آهنگ تمـاشای دشت
گر بتوان زینهمه حـرمان گـذشت

***

آری ، هـــر چنـد بهار آمـــده
فصل مـی و بـوس و کنار آمـده
ساقی مـا جـام طرب چون شکست
اهـل دلـی را نتوان یـافت مست
خـون دل خلـق خـورد آنکـه را
گونـه‌ی گلگـون بود و پر جـلا

***

ای ز بـزرگان ادب یـــادگـــار
ای سخنت گـوهـر و طبعت بهـار
وصف بهـار تو چـه جانانـه بـود
حیف در ایـن ملك بهـاری نبـود
این قفس تنگ بهـارش کجاست ؟
لطف‌وصفا. نقش ونگارش‌کجاست؟
غمکده را نـام بهشت است زشت
چند توان گفت بـه دوزخ بهشت

***

آری ، هـــر چنـد بهـار آمـده
فصل مـی و بـوس و کنار آمـده

گرچه گـل از خـاك برآورده سر
مست کن و خنده زن و عشوه‌گـر
نیکتر این فصل و در این‌شوره‌زار
یـاد گلـی چند کـه پیش از بهـار
پیشتـر از آنکـــه بهـــاری رسد
دوره‌ی آزادی و کـــــاری رسد
در ره مـا بـا دل و دامـــان پـاك
رخت کشیدنـد بـه آغـوش خـاك
کـوشش آن تهمتنـان یـاد بـاد
زا نهمـه خـونین کفنان یـاد بـاد

بی‌سحر

چــونان شباهنگ بیمار ، در بی سحــر شام تــارم
تکــرار هــذیــان دردم ، رسوای شب‌زنــده دارم
دل نیست یك پاره خون است، شعرم سرود جنون است
عاقل چــه داند که چون است ؟ تکرار دیوانه‌وارم

چون لالـهٔ واژگـونـم پیدا طـراوت ، نهان داغ
صحـرای تنهائیم بس ، کـاری بـه گلها ندارم
دل پر شرار و دمم سرد همچـون زمستان دوزخ
گـه گـریم و گـاه خندم ، گـوئی هوای بهارم
روزی که او بود بودم ، غافل که خصمی است غم نام
او رفت و اکنون بود غم ، گر دوستی هست و یارم
همچون شفق فصل پائیز در مغربـی سرد و غمبار
زیباست عمرم ولی هست پـر خـون و آتش کنارم
هر جـا روم همچو سایـه آیـد بدنبال من غـم
بینم رسیده است حسرت هـر جا کـه من پا گـذارم
یکـروز لب بـر لبم نه من نـای آتش‌نوایـم
یکشب مـرا گیر در بـر من چنگ افسانه‌بارم
دور از نکویـان همـراز ، با جمع اوبـاش دمساز
شاید عمـادا ندانـم ، من خود همان روزگـارم

شیرین

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست　　چشم میگون،لب خندان،دل خرم با اوست
گـرچه شیرین دهنان پادشهانند ولـی　　آن سلیمان جهان است که خاتم با اوست

(حافظ)

اینکه خفته است در این خاك منم
ایرجم ، ایـرج شیریـن سخنم
(ایرج میرزا)

گـرچـه شیرین دهنان بسیارنـد
شوخ و شکرلب و شیرین‌کارند
نقل و می گرچه دراین‌بزم بسی است
هر که را میل کسی یا هوسی است
قول ملا : (دو سه تـن طرارنـد
که کـلاه از سر مـه بـردارند)[1]
به‌یکی جام خـرابـت سازنـد
سرکه‌ای گـرچه ، شرابت سازنـد
رند و قـلاش و شکـر گفتـارنـد
مست و در بـردن دل هشیـارنـد
همچو مهرنـد درخشان و چو مـاه
روشن از پـرتـوشان شام سیـاه
دگـران اختـر ایـن دنیاینـد
پیش خـورشید کجا پیـداینـد
لیك بـرعکس کـواکـب نـاهیـد
صبح و شبگیر گهی هست پـدیـد
این مثل درخـور شهزاده‌ی ماست
لایـق ایـرج آزاده‌ی مـاست

درخور ایرج شیرین‌سخن است
آن شکر پاره که محبوب من است
تو نه ایرج هنری ایرج‌جان
تو جگرجان شکری ایرج‌جان
تا بشر قند و شکر ساخته است
شهدی اینگونه نپرداخته است
همه اشعار تو از بر دارند
شاهدان شاهد از آن می‌آرند
نیست یك شعر تو ناخواستنی
یا که افزودنی و کاستنی
بس که آسان و روان حرف زنی
خام‌طبعان بطمع می‌فکنی
بس که شعر است روان ، پندارند
که توانند نظیرش آرند
غافل از قصه‌ی آن کبك و کلاغ
یا که افسانه‌ی آن شیر و الاغ
بهره‌شان بوری و سرگردانی است
مشکلش چونکه همان آسانی است
بنده هم دفترکی رنگارنگ
نام بنهاده بر آن (شهر فرنگ)
دارم و گرچه نه بی‌لطف و صفاست
لیك شعر تو کجا ، آن بکجاست

شعر من نیز بود راحت و راح
به که دیگر نکنم خفض جناح
بنده را هم سخن با نمك است
گه به شیرینی و گه شور تك است
وای ای خاك بگورم بکنند
وز خود ایکاش که دورم بکنند
سخنم از تو و اشعار تو بود
خودپرستی ز خودم باز ربود
وه چه بی معنی و خودبین شده‌ام
قول یارو چقدر (این) شده‌ام
راستی کبر و منی کار بدی است
(کار انسان قلیل‌الخردی است)[2]
گر قلیل‌الخردم یا که کثیر
کشم این دیو لعین در زنجیر
ترك خودخواهی و پندار کنم
سخن از ایرج قاجار کنم
ترك و قاجار و چنین شیرین‌گوی
برده در پارسی از یاران گوی
آری ایرج بخدا با نمکی
با نمك نی که سراپا نمکی
این‌نه شعر است‌که قند است و نبات
ای سیه‌چرده و (مسیوشوکولات)[3]

عکس زشت تو که کان نمك است
گـرچه از دوره‌ی شاوزوزك است
بـا همان عینك و آن طـرز نگـاه
می‌بـرازد بتــو مسیــو شوکــولاه
بس که شکـر لب و شیرین سخنـی
گـرچه دشنـام دهی ، گـل فکنی
بس که جنس سخنت مرغوب است
هرزه‌گیهـای تــو هم مطلوب است
بس که خوان سخنت رنگین است
سرکه‌ی تـرش تو هم شیرین است
زشت کس گفتــه بـدیـن زیبائی ؟
فحش کس داده بـدیـن شیوائی ؟

***

تـــو نـه شاهیـن فلـك‌پـروازی
نـه همـائـی تو و نـی شهبـازی
تو نــه سیمرغـی و نـی بلبل زار
هدهدی، هدهدخوش نقش و نگار
تو نه از تـوس و نه از شیرازی
لیـك از آن دگـــران ممتـــازی
چـون ز شهباز و همـا درگـذرم
بسوی بلبـل و قمـــری نگـــرم

بینم ای هدهد جان مست توام
دل زکف داده‌ای از دسُت توام
تو همانی (که در ایام حیات)
(بی‌بتان‌صرف نکردی اوقات) (٤)
(هر که‌راروی‌خوش‌وخوی‌نکوست)
(مرده وزنده‌ی توعاشق اوست)(٥)
(عاشقی بوده بدنیا فن تو)
(مدفن عشق بود مدفن تو) (٦)

***

(ای خدا باز شب تار آمد)
(نه طبیب و نه پرستار آمد) (٧)
(ای نکویان که در این دنیائید)
(یا از این بعد بدنیا آئید) (٨)
(اینکه‌خفته است در این‌خاك منم)
(ایرجم، ایرج شیرین سخنم)(٩)
راست گفتی تو که شیرین سخنی
آگه از مرتبت خویشتنی
هیچکس‌چون تو سخن فاش نگفت
گفت اگرهم، چو تو زیباش نگفت
خفته بر دامن دیوان تو جان
چون روان تن‌و چون‌چشمه روان

غیر خیام و تو کس راست نگفت
هیچکس آنچه دلش خواست نگفت

***

نـه تـو در هـزل فقـط استـادی
کـه بـه جـد داد سخـن را دادی
(قلب مادر)که تو گفتی که سرود ؟
وانکه آن خواند و نلرزید که بود؟
(شاه و جام) تو و وصف گرداب
نبود شعر که دری است خوشاب
کم کسی راست چنان تـاب و توان
تاب آن وصف تب و تاب جـوان
هر چه از قطعـه (گـویند مـرا)
بکنـم مــــدح سزا هست و روا
یـا کـه آن قطعه‌ی زیبـا و روان
مـاجـرای می و ابلیس و جـوان
کـرده‌ای در همـه جـا هنگـامـه
خـاصـه در قصـه‌ی عـارفنـامـه
که بهـر مصرع آن ایمـائـی است
نکته‌ای ، شوخی پر معنائـی است
چـه نکـو کرده‌ای آغـاز کـلام
هــم در اتمـام چنـان مـاه تمـام

خوب شد خوب ، که عارف‌جانت
بــه ددر رفـت و نشد مهمـانـت
تـا بـه مـی رو کنی و مست شوی
زنـی آنقـدر کـه از دست شوی
پکــر و مست در آن تنهـائـی
سازی اشعـار بـدان زیبـائـی
کـرد بـی معـرفتی عـارف‌و بـود
زین خطا عـارف و عـامی را سود
همچنین خوب شد آن اسب که رم
بـود کـارش ، بتو کـردند کـرم
کـه چنـان شعـر شگفتـی سازی
شاهکــاری ز هجـا پــردازی
همچون آن اسب،که مانندش نیست
هیچ اسبی بـه چه و چندش نیست
هست ایـن شعر تو هـم بی همتـا
شهسواری تـو در این فـن بخـدا
قصه‌ی‌اسب توشعری است، شگفت
هیچ هزل اینهمه در مـن نگرفت
هرکه زین شعر نخندد عجب است
مگر از بیخ بگـوئی عـرب است
وه چه شیرین زده کلك تـو رقـم
مگـر از نیشکـرت بـوده قلـم

***

حیف و صد حیف مرا حالی نیست
هــزل را رغبت و اقبالـی نیست
آنچنـان تنـگ شد از غمهـا دل
کـه نـدانم بـود ایـن غـم یـا دل
آنچنان بـال و پــرم بشکستنـد
کـه ز فـریـاد و فغـانـم رستنـد
نـالـه م نیست ، ز فـریـاد مپرس
یـا بمن رفتـه چـه بیـداد مپرس
(کاش مرغی شده پر بازکنم)(۱۰)
(تـا لب بـام تـو پـرواز کنـم)

تمام مصرعها و ابیاتی‌که شماره گذاشته‌ام از ایرج‌میرزا است جز شماره (یك) که مطلع غزلی از مولوی است :

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند　　　　که به تدبیر کله از سرمه بردارند

همشیره‌ها

دو سه شب هست ، احقرالشعرا
با سه شب زنـده‌دار بی‌پروا
بـا سه تن میگسار عـالم‌سوز
که شبیشان نگشته بی می روز

شیشهٔ نـام را بـه سنگ زده
پـای بر فرق نام و ننگ زده
هـدف جمله : بود باید خوش
نه بفکر کبد نه قلب نه شش
آن یکـی پهلوان و شیرافکـن
لیك بی‌تـاب ، در محبت زن
همه‌ی نشمه‌های این استـان
مـی‌شناسد بجا و نـام و نشان
آنـدگـر لوطئی تمام‌عیـار
سر وته مهر وقرص وباده‌گسار
ریش کـوتـاه مشکئـی دارد
شادی و غصه ، پشم بشمـارد
گاه شاپو به سر نهد گه شال
بسته‌است‌این‌دگر به‌موقع‌وحال
خوشم آید اگر چه از حالش
دلخورم لیك قـدری از شالش

چه‌توان کرد وضع ماست جفنگ
مثل اشتر است و گاو و پلنگ
وضع این ملك جمع اضداداست
وینچنین بوده تا مرا یاد است
یارسوم که نام او (مولا)ست[1]
عذر از وصف او بباید خواست
چارلی چاپلین بدان شهرت
پیش مولاش نیست خاصیت
دست نان‌بربری[2] وشیخ رجب[3]
بسته از پشت باقر غبغب
بی‌نی‌وچنگ وعود وبربطوتار
زهره گردد زرقص او گلخار[4]
با سر طاس چون قر آغازد
لنگه لنگه چو ابرو اندازد
خوشتر از اینهمه است آوازش
ترك وماهور وشور وشهنازش

۱ــ شادروان مولا که تقریباً جوان درگذشت .
۲ــ نان بربری رقاصه سیه چرده و با نمکی بود که در دوره نوجوانی من در مشهد شهرتی داشت .
۳ــ شیخ،رجب دلقك و مسخره‌ای بود کم‌نظیر و مثل‌اینکه او دنیا را بمسخره گرفته بود .
۴ــ گلخار اصطلاح مشهدی است بمعنی صورتی رنگ .

غلطهای ملیح و دلبر او
وقت تحریر عور یکور او
محفل از شور و شوق پرسازد
دوستان را زخنده قُر سازد
هر که دقت کند در اطوارش
میشود همچو من هوادارش
الغرض باچنین سه یار و ندیم
دوسه‌شب‌هست‌همچوعودوسلیم
اولا در کنار منقل فور
جمله سازیم خویش را کیفور
بعد از آن سوی فاطی وافشار
نشئه در سر شویم راهسپار
پس از آن نیمه‌های شب زانجا
راه افتیم گرم پرت و پلا
کربلائی علی است چشم براه
با چراغی و خانه‌ای دلخواه
هم مراوراست باده هم شیره
همه باهم شویم همشیره[5]
وندر آن کارگاه ضد بشر
همه افتیم تا سحر یکور

۵ـ این جناس ابتکار بنده نیست و دیگری گفته:
برخلاف طبیعت و سیره / دو برادر شدند همشیره

زنگی نیز هست در آنجا
نکند گرچه خوب تا با ما
پربدك نیست لیك كم‌حرف است
چادر خود نمی‌نهد از دست
گاه پائی زنند برپایش
زیر کرسی و گه به آنجایش
لیك تا حال هیچکس زان ماه
نشنیده یکی سخن دلخواه
تاچه وقت این درخت برگیرد
یا کسش همچو جان ببر گیرد
تاکی این باغ عیش گل بدهد
بهر این جمع خویش شل بدهد
تاکی از رنج بهره بردارند
حالیا تخم آرزو کارند
غالباً چار بعد نصف شب است
که‌از آن نشئه گاه‌سرخوش‌ومست
راه افتیم و سوی خانه رویم
همچو بلبل ! به آشیانه رویم

❋❋❋

سنخ تفریحهای ما این است
کیفمان نیز شوم و ننگین است

جای تفریح ما همین جاهاست
آخـرش هم زاولش پیـداست
مملکت رسم و راه میخـواهد
شهـر تفـریحگـاه میخـواهد
تا چنین است وضع کشور مـا
شیره و چرس هست یاور ما
منگ ومست وکثافت والدنگ
همه سرفن‌حریف ومایه‌ی ننگ
در جوانی شویم جفت عـذاب
کبد و قلب و کلیه جمله‌خراب
هست شعری زشاعـران کهـن
که به تحریف می‌نویسم مـن
عرق وشیره چون بهم سازند[6]
نسل درویش را بـرانـدازنـد

صبح‌پنجشنبه ۲۱ بهمن ۲۷

---

۶ ـ تحریفی است و اصل این است :
گربه و موش چون بهم سازند نسل بقال را بـراندازنـد

هیچ

خوش طرفه دیاری است سخن هیچ و هنر هیچ
ویـران شود آنجـا کـه بود گنج گهـر هیچ
دارنـــد بسـر داعیــه‌ی رهبـری آن قـــوم
کـز کـوچـه‌ی انصـاف نکـردند گذر هیچ

صد شکر که بخشیده پدید آور دلها
ما را دلکی هر دو جهانش بنظر هیچ
هم داده مرا دلبر درویش نوازی
کو راست چو من سیم و زر و تاج و کمر هیچ
بلبل ز چه آزرده کند طرفه گلو را
آنجا که نبینند بجز از خار ثمر هیچ
قمری چکند نغمه در آنجا که نباشد
جز طوق عبودیت زاغان لچر هیچ
هر چند شوند از می دلجوی تو سرمست
یك (به به) بیمایه بگویند و دگر هیچ
آنقدر غم و غم بدل انباشته دارم
کم هر دو جهان نیز ببخشند اگر ، هیچ
در دیده‌ی کور آینه را قیمت خشت است
وز نغمه‌ی داود چه شد قسمت کر ، هیچ
در گوشه‌ی غربت چو هدایت رود از دست
فریاد برآرند پس از اوست هنر هیچ
افسانه‌ی این ملك همان قول قدیم است :
دادند[1] اگر را به مگر زاد پسر هیچ

۱ــ تحریف بیتی است که مثل سائره شده :
اگر را با مگر تزویج کردند　　　　از ایشان بچه‌ای شد کاشکی نام

یره‌گه

یره‌گه کارمو و تو دره بـالا می‌گیره
ذره ذره دره عشقت تو دلم جا می‌گیره
روز اول به خودم گفتم ایم مثل بقی[1]
حالا کم‌کم می‌بینم کار دره بالا می‌گیره

۱ـ بقی ـ باقی

چن شبه واز مث بیس سال پیش ازای مرغ دلم
تــو زمستون بهنــه‌ی سبزه و صحــرا مــی گیره
چن شبه واز مودوزم چشمامه تاصبحه به‌چخت[2]
یا بیك سم بیخـودی مات ممنــه ، را می گیره
تــا سحر جــل[3] مزنم خــواب به سراغم نمیه
هی دلم مثــل بچــه بهنــه‌ی بیجــا مــی گیــره
مو گومش هرچی که مرگت چیه کوفتی ! نمگه
عــوضش نــق مزنــه ذکــر خــدایا مــی گیره
پیری و معرکه گیری کــه مگن کــار مویــه
دفتــر عمــر دره صفحــه‌ی پینجــاه مــی گیره
او کــه عــاشق شده پنهــون مکنه مثل اویــه
کــه سوار شتــر و پــوشتشه دولا مـــی گیــره
کتا کــردن دامنــار تا بیخ رون مشتــی عمــاد
دیگــه مجنون توی خواب دامــن لیلا مــی گیره

۲ــ چخت ــ سقف
۳ــ جل ــ وول.

سفر

رفتی به سفر واز مو و دل دیونه رفتم
خون‌خوردم‌وخون‌گرچه‌دو تامیخنه‌رفتم
بد انسه گـریفته دل مو بـا سر زلفت
ای‌وای تورفتی دیگه‌پاك دیونه‌رفتم

کوشتی مـاره واز از غـم هجرون خنه آبـاد
بیچـاره موودل بـه چـه حـاله خنـه رفتـم
رفتـی بـه مشد نقـل مجـالس بـری و مـا
دور از لـب تـو تلـخ‌تـر از گنگنـه رفتـم
ورخیـز بیـا امـروز یـره‌گـه نقـدره عشقـه
بس نیست ای سی چل سال که پی اوسنه[1] رفتم
از قـد تو طـوبـی درم از مـاچ تو کـوثـر
رفتم بـه جهنـدم بـه بهش یـا کـه نـرفتـم
خواستم ای دفه جیك و پوك اصلا نزنم ، واز ،
دنبـال همـو کـاره کـه دل نمتنـه رفتـم
خـودشه موکـوشه پـرونه شمعـر که می‌بینـه
مـا شمعمـا تـا رفتـه سفـر پـرونـه رفتـم
ای ساخ[2] کـه خرابـی مکنـه ای دل بـی پیـر
تـا وقته تـو برگردی از ای ویـرنـه رفتـم
دکتر مگـه اقذر[3] چره هـی نالـی از ای دل
غـافل کـه ما بدبخت همـی سگ نـه رفتـم

۱ــ اوسنه ــ افسانه.
۲ــ ای ساخ ــ اینطور.
۳ــ اقذر ــ اینقدر.

رضاجان

رضای ثابتی عزیز که وصفی مختصر از او در ایـن شعر شده واقعاً غنچه‌ای ناشکفته پژمرده است، یکشب، که دو بعد از نیمه شب به‌کلبه خود برگشتم یادداشتی از او پشت در دیدم که: دست‌پر آمده بودم خیال کردم سور و ساتی خریده بوده چـون

رضا باتنگدستی دست و دلباز است ولی دو سه روز بعد معلوم شد داستان دیگری بوده، جوانی هفده، هجده‌ساله‌ای ورجوع می‌کند و از گرسنگی می‌نالد، شامی میخورند و ازهسپار خانه من میشوند نزدیك کلبه‌ی من که خلوت بوده مهربانتر میشوند ورضااحساس میکند که طرف دختری است درلباس مردانه، چون من نبوده‌ام میروند باری آنشب وقتی بخانه برگشتم و یادداشت رضا را دیدم ناراحت شدم و در عرض ده‌دقیقه یا یك‌ربع این شعر راسرودم گرچه بقول یکی از بزرگان: مردم فکر نمیکنند که در چه‌مدت فلان اثر بوجود آمده بلکه دقت میکنند که اثر چگونه است، بهرحال یادگاری است ازآن‌شب وشاعری بی‌تکلف در روزنامه‌ای جوابی به‌این شعر داد که متأسفانه گم‌شده

ای در جوانی پیر و بی‌دندان رضاجان
دندان‌چه‌خواهی‌چون‌نباشد‌نان‌رضاجان
ای سیـر گشته در جهان و پیر گشته
ای در بهار زندگی پژمـان رضاجان
ای رفتـه در ابـر فراموشی و عـزلت
با آن رخ همچون مه تابان رضـاجان
ای کرده دردور جهان دل خوش به‌باده
وی گشته بـا پیمانه هم‌پیمان رضاجان
ای همنشین و مـونس مینـا و ساغـر
ای مست نی بدمست بدمستان رضاجان
ای هر زمان بینم تـو را آیـد بیادم
ناگـه ز باباطاهر عـریان رضـاجـان

با قایق بشکسته و بی بادبانی
رفتی به دریائی همه طوفان رضاجان
یعنی گرفتی زن تهی بود ارچه کیسه
گفتی مگر یابی سر و سامان رضاجان
این صد تومن تصنیف یا پول ترقی
کی بهر فاطی میشود تنبان رضاجان
لابد محمد[1] باز از گرما مریض است
لابد خماری باز و سرگردان رضاجان

***

امشب چنانم رنجها آزرده دارد
وآنگونه‌ام درکار خود حیران رضاجان
کم جز تو باکس درد دل کردن نشاید
چون نیستی بنویسم این‌دستان رضاجان
ای درد تو بر جانم ای همدرد من تو
ای همچو من پردرد بی‌درمان رضاجان
ای گل که ناخندیده پژمردی به گلزار
هرچند بودی رونق بستان رضاجان
ای چتر گل برسر ندیده لحظه‌ای چند
هرچندبودی‌مرغ خوش‌الحان رضاجان

۱ــ پسری پیدا کرده بود به این نام که اغلب بیمار بود.

تورقص[2] شعله‌کرده‌ای جرم‌تواین‌است
در رقص‌شعله باشد این تاوان رضاجان
دلالی[3] دیـوان منهـم کـردی امـا
خوردند آخر حق تو دیوان رضاجان
در زیر سنگ آسیای قـرض منهم ،
بودم ، نشد رنجت‌کنم جبران رضاجان
ما هردومان ایجان سزاواریم غـم را
بیهوده از بختیم در افغـان رضاجان
یك بیت گفتی مدح خانی یـا امیری
کت پرنشد ازسیم و زر دامان رضاجان
یك بار گردیدی ثنا خوان وزیـری
کت مشکل دیرین نشد آسان رضاجان
گفتی : تقـی را هیچ فخـر اتقیائـی
گفتی : حسن‌راحسن‌شد برهان‌رضاجان
گفتی‌که: جعفرجعفری‌زهداست وازعلم
جاری‌است‌ازوی‌جعفری‌جوشان‌رضاجان
گفتی : فلان‌خان خانه‌ی‌زین‌چون‌نشیند
رستم شود زالش دراین‌میدان رضاجان

۲ـ نام کتاب کوچکی که بچاپ رسانیده بود .
۳ـ من کتاب ورقی چند را میخواستم چاپ کنم کسی که عهده‌دار این‌کار بـود بعد از اینکه خرش از پل گـذشت با آنکه وعده‌ای به‌رضا داده بود انگارنه انگار منهم وضعم از او بهتر نبود و مقروض بودم و نتوانستم زحمتش را جبران کنم .

بـا قایـق بشکستـه و بـی بادبـانـی
رفتی بـه دریائی همه طوفـان رضاجان
یعنی گـرفتی زن تهـی بود ارچه کیسه
گفتی مگر یابی سر و سامـان رضاجان
این صد تومن تصنیف یـا پول ترقی
کی بهر فـاطی میشود تنبـان رضاجان
لابد محمد[1] بـاز از گرمـا مریض است
لابد خماری باز و سرگردان رضاجان

❋❋❋

امشب چنـانـم رنجهـا آزرده دارد
وآنگونه‌ام درکار خود حیران رضاجان
کم جز تو باکس درد دل کردن نشاید
چون نیستی بنویسم این‌دستان رضاجان
ای درد تو بر جانم ای همدرد من تو
ای همچو من پردرد بی‌درمان رضاجان
ای گل که ناخندیده پژمردی به گلزار
هرچند بـودی رونق بستـان رضاجان
ای چتر گل برسر ندیده لحظه‌ای چند
هرچندبودی‌مرغ خوش‌الحان رضاجان

۱ــ پسری پیدا کرده بود به این نام که اغلب بیمار بود .

تو رقص[2] شعله کرده‌ای جرم تو این است
در رقص شعله باشد این تاوان رضاجان
دلالی[3] دیوان منهم کردی اما
خوردند آخر حق تو دیوان رضاجان
در زیر سنگ آسیای قرض منهم،
بودم، نشد رنجت کنم جبران رضاجان
ما هردومان ایجان سزاواریم غم را
بیهوده از بختیم در افغان رضاجان
یك بیت گفتی مدح خانی یا امیری
کت پر نشد ازسیم و زر دامان رضاجان
یك بار گردیدی ثنا خوان وزیری
کت مشکل دیرین نشد آسان رضاجان
گفتی: تقی را هیچ فخر اتقیائی
گفتی: حسن را حسن شد برهان رضاجان
گفتی که: جعفر جعفری زهد است و ازعلم
جاری است از وی جعفری جوشان رضاجان
گفتی: فلان‌خان خانه‌ی زین چون نشیند
رستم شود زالش در این میدان رضاجان

۲ـ نام کتاب کوچکی که بچاپ رسانیده بود.
۳ـ من کتاب ورقی چند را میخواستم چاپ کنم کسی که عهده‌دار این‌کار بود بعد از اینکه خرش از پل گذشت با آنکه وعده‌ای به‌رضا داده بود انگارنه انگار منهم وضعم از او بهتر نبود و مقروض بودم و نتوانستم زحمتش را جبران کنم.

گفتی : فلان با روی آرایش نکـرده
صدیوسفش سازند جان قربان رضاجان
گفتی : فلان‌خان‌راکه چون‌درخشم‌آید
ترسند از او صدضیغم غژمان رضاجان
خانم بزرگی را زدی بـرپـای بوسه
تادخترش دربرکشی چون‌جان رضاجان
ایـرانیان عشاق تـزویـر و ریـاینـد
تزویر کـن با مـردم ایـران رضاجان
نامردمی کن با چنین مردم کـه بینی
بوسند دستت از بن دندان رضاجان

***

ازما[۴] گذشت اما تو گرخواهی، هنوزت
باشد توان این‌عرصه‌را جولان رضاجان
بگذار شارب‌گوشه‌ای‌بنشین وکم‌گوی
وانگه قلمبه گوی یا هذیان رضاجان
گو : در زمستان لازم است البته آتش
مطبوع باشد یخ به تابستان رضاجان
گو : در نشابور است نوعی هندوانـه
مشهور باشد گربه‌ی کرمان رضاجان

۴ــ این مصرع بود که موجب انتقاد آن شاعر شده بود و در آخر قصیده گفته بود که چرا از شما گذشته و تو باید مردم را راهنمائی کنی و ازاین حرفها .

گو ساوه را باشد اناری سخت نیکــو
بهمن هوا سرد است درقوچان رضاجان
گاهی‌زسوهان‌گوی و گاه‌از گزحکایت
گاهی ز قم گاهی ز اصفاهان رضاجان
گــاهی بکن توصیف تسبیح جــوینی
گاهی بگو از انبــر زنجــان رضاجان
توصیفی ازتریاك ماهان‌گوی وچترود[۵]
یــا از حشیش عــالی افغــان رضاجان
هــرچند شیطانــی بغیر از خود نبینی
دائم بترسان خلق از شیطان رضاجان
چون‌مرغ‌گرمی‌بایدت‌رفتن چه‌باك‌است
بهــر فسنجان تا بــرفسنجــان رضاجان
پول حلالی جمع کن وانگاه کن بند
برتاکسی و گرمابه و دکــان رضاجان
دانی‌که عقدی چارزن باهم توان‌داشت
وز صیغه قدر قطره‌ی باران رضاجان
از سیزده تا سی طلب‌کن آنچه‌خواهی
گررغبتت مانده‌است برنسوان رضاجان

۵ــ ده کوچکی است که تریاکش پشت‌گلی رنگ است و واقعاً عالی است .

ایرج سخن گفته‌است دراین رشته‌بسیار
یکبار دیگر شعر اوبرخوان رضاجان

***

رفته است آقازاده‌ی حاجی به خارج
در کاپری با دلبر فتان رضاجان
ما می‌پزیم اینجا در این گرمای بی‌پیر
ویلای‌وی‌خالی‌است درشمران‌رضاجان
باغش که از هرگل درآن باشد نمونه
وزهر درختی هست اندر آن رضاجان
گربنگری هوشت زسر پرواز گیرد
گوئی بهشت افتاده در تهران رضاجان
تشخیص هر از بر ندارد حاجی آقا
جان را نمی‌داند زبادمجان رضاجان
با اینهمه اکنون مهی پیمایدش مست
زان جنس‌های حبه‌ی ماهان رضاجان
لم داده برپشتی و بنهاده است وافور
درمنقلی چون دوزخ هجران رضاجان
با شربت ریواس و به‌لیمو گهی لب
تر می‌کند باناز لب[6] قیطان رضاجان
وان دختر زیبا که جای دختر اوست
گاهی نهد لب بر لب ایشان رضاجان

۶ـ ترکیبی است که جائی ندیده‌ام و مثل اینکه ابتکاری و شخصی باشد . والله‌اعلم

گه سیب و لیمو میل میفرماید و گاه
نشکان زگونه گیرد وپستان رضاجان
ای داد و بیداد از فلك نی‌نی که اوهم
کوروکری گیج‌است‌وسر گردان‌رضاجان

نصیحت به فرزند (نداشته‌ی) خویش

ای نفرموده بـه گیتی ، پسرم
ای رخت در شب هستی سحرم
ای قدت چون قد بابات دراز
کوته از دامن تو دست نیـاز

ای خود آزار جگر پر خون کن
صورت از سیلی می گلگون کن
ای تو را هر دو یکی خشت و سریر
سینه کبک چنان نان و پنیر
ای قناعت ز تو شرمنده شده
وی ریاضت بتو زیبنده شده
گرچه زن نیست مرا تا هنری
کند و بهر من آرد پسری
لیك رسمی است میان شعرا
بین این دسته‌ی بی برگ و نوا
لات و لوتان پریشان احوال
پادشاهان اقالیم خیال
مغز پوکان سیه بخت پریش
همدم باده و تریاك و حشیش
چانه هرزان لش مهمل باف
پهلوان پنبه‌ی میدان گزاف
این گروهی که خدا داند و بس
که چه باشند و چه دارند هوس
خوبشان گوشه‌ی عزلت جویان
بدشان مدحت هر بدگویان
آن یکی رفته به گرداب فنا
این میان لجن مدح و ثنا

در غـم نان شب آن گشتـه اسیـر
این شده فضلـه خـور خان و امیر
تـا کـه بـاشنـد گـرفتـار غمنـد
در غـم بیش و کـم و دود و دمند
کس نپـرسـد کـه کجـا یا چونند
گـوئـی از خیـل بشر بیـرونـنـد
چـون بمیـرنـد خـردمنـدانند
رهبـر و نـابغـه‌ی دورانـنـد
زنـدگیشان غـم و فـریاد و فغـان
مـرده‌شان پـادشـه ملـك بیـان
زنـدگـی آخـرت شمـر و یـزیـد
غم چو سگ کرده برآن قفل و کلید
مرگ ایـن قـوم پـریشان احـوال
چون سگ کهف پـرافسانـه و قال
بهـرشـان مقبـره‌هـا مـی‌سازنـد
در تـواریخ بـدانهـا نـازنـد
آنکـه یك خـانه ویرانه نـداشت
جای جـز گوشه‌ی میخـانه نداشت
مـایـه فخـر جهـان است آنگـاه
یکـه استـاد زمـان است آنگـاه
بس ببـافنـد بهـم راست ، دروغ
کـه مثـل بود فـلان عـاشق دوغ

یا مثل حضرتشان عادت داشت
که خورد سبزی و خود هم می‌کاشت
یا که آن حضرت استادی بود
ز کشش های جهان مایل دود
دوست میداشت جنابش اکثر
قرمه سبزی و خورشهای دگر
گر نمی‌یافت عسل با سرشیر
صبح میخورد فقط نان و پنیر
بنویسند بصد گونه بیان
که فلان روز چنین کرد و چنان
یا فلان روز فلان جای چه گفت
یا فلان شب به فلان بستر خفت
اختلاف افتد در مولدشان
بین تاریخ نویسان جهان
چند تاریخ تولد دارند
چند نوبت همه جان بسپارند
چه توان کرد که تا بوده و هست
هست و بوده است بشر مرده‌پرست

***

غرض این طایفه رسمی دارند
که تو گوئی که بر آن ناچارند

همـه را لیلـی و مجنـونـی هست
قصـه‌ی عـاشق دلخـونـی هسـت
همـه را خسروی و شیرینـی است
قصـه‌ی کـوهکـن مسکینـی است
عشق گـوئـی کـه بود در ایـران
هنـر خـاص همیـن آقـایـان
حضـرت قیس و جنـاب فـرهـاد
گـاه هـم وامقـی آرنـد بیـاد
پند فـرزند هـم از آن جمله است
کـه بباید همـه را بـردن دست
بـی‌جهت نیست کـه اندرز دهنـد
نیست ارثیـه‌ی ایشان جـز پنـد
نیست جـز جنـگ و قبـای قـدکی
شاعـری را بـود ار مـا تـرکـی
لات و بیکـاره و مجنـونـی چنـد
چـه گـذارنـد بجـا غیـر از پنـد
گـر همین پند هـم آخـر ننهند
به چه بـاشد دل وارث خـرسنـد
بنـده هـم نیـز علی الـرسم قدیم
بـه پسـر پنـد نمایـم تسلیم

***

ای نیفتاده هنوز اندر بند
با غم و رنج نجسته پیوند
نشده دامنت آلوده‌ی خاک
نشده حبس در این تیره مغاک
ونگ ونگ تو نگردیده بلند
شنو از پدرت پندی چند
ر چه صد کودک نادان باید
ره به این طرفه پدر بنماید

***

سه نصیحت بتو من دارم و بس
به از این با تو نمیگوید کس
اولا گوش که شاعر نشوی
گر شوی رهزن از این ره نروی
گند این کار دگر بالا زد
هر که رفت این ره کج درجا زد
ثانیاً دست مبر سوی قمار
که ندیدم من از این بدتر کار
این هوس مایه‌ی بیچارگی است
این عمل باعث آوارگی است
هر چه گویم زبلاهای قمار
نتوان گفت یکی را زهزار

ادیسن آمد و شد کوشش او
مایه‌ی عیش بشر ، عمر نکو
پاستورمیکرب امراض شناخت
کار صد رنج و پریشانی ساخت
نسلها زآبله و کوری رست
از وبا مملکتی ، ناگه جست
لیک پفیوز پدر سوخته‌ای
درس از دیو و دد آموخته‌ای
اختراع ورق گنجفه کرد
پدر خلق درآورد ز درد
ای بسا سوخت در این آتش جان
ریشه‌ی زندگی پیر و جوان
ای بسا خانه و خوان رفت بباد
ای بسا نام و نشان رفت ز یاد
ای بسا گرسنه خفتند اطفال
که پدر بود در این خواب و خیال
که برد باخته ها را شاید
طالع رفته مگر باز آید
ای بسا زن که ز شوهر بگسست
گر چه با مهر بدو در پیوست
هر که در دام ورق گشت اسیر
گر اوناسیس بود هست فقیر

آه این دام مخـوف اسـت مـرو
هـر چـه را نشنوی ایـن را بشنـو
سومین پنـد من ایـن است تـو را
که حذر کن ، حـذر از جنس دو پا
ای بسـا اهـرمـن تیـره روان
بلکـه بدخـواه‌تر از صـد شیطـان
هست بـا جـامـه و رخسار بشـر
کـه بجـز شر نـرود راه دگـر
الحـذر ، الحـذر از جنس دو پـا
سرپـا میخـوردت خـویش بپـا
تـا تـوانـی ز بشر چشـم بپـوش
ورنـه گـر خون تو نوشد مخروش
گـر نشد پـاك بـریـدن ز کسان
چشـم بگشـا کـه فـزوننـد خسـان
بـا کسان دوست شو و یـار ولـی
چشم بگشـا کـه نبینـی دغلـی
ای نبـوده پسـرم ، جز تو اگـر
مـن شدم صـاحـب فـرزند دگـر
نیـز ایمن مشو از او کـه هـم او
میشـود گـاه بـرای تـو عـدو
بـاری از جنس بشـر کـن پـرهیز
بگـذران عمـر بـه کجدار و مریز

لیک گر بخت مدد کار تو شد
اختر سعد اگر یار تو شد
دوستی یافتی انسان و درست
کیمیائی است که کس کمتر جست
زانکه بسیار بود نادر و کم
اندر این کهنه خرابات آدم
گر بچنگ آوری این گنج مراد
سر و جان گر برهش باید داد ،
بده و دامنش از دست مده
بنه این عالم و این رشته منه
زانکه از لطف خدایت بخشید
گل و گلزار و بهاری جاوید

خزان جاوید

نوشتی آخر نامه : که روزگار بکام
ندانی اینکه مرا بی‌تو روزگاری نیست
مگر تو بـاز بیائی جهان بیارائـی
وگرنه بی‌تو مرا با زمانه کاری نیست

بغیر آتش یادی که مانده در دل تنگ
زکاروان شب و روز یادگاری نیست
شب بلند زمستان و چشم بر رخ دوست
جزاین بهشتی اگرهست ونوبهاری نیست
چوبرگ خشك براه‌اوفتاده‌ایم ای‌عشق
فسردگان خزان تــو را بهاری نیست
من ازبهار چه دیدم‌که ازخزان بینم
دگر زعمر مرا چشم انتظـاری نیست
مپرس نیك و بدکار ما ، که رندان را
بکارگاه جهان غیر عشق کاری نیست

غمی خواهم

زشادیها بجان آمد دلم یارب غمی خواهم
بشد سالی که بی‌غم میگذارم ماتمی خواهم
نیم من اهل عیش ونوش ومستی باپریرویان
به ویران کلبه‌ای بااهل دردی عالمی خواهم

مرا بیگانه کردی با جهانت آشنائـی کو ؟
به‌غمهامحرمی خواهم، پریشان‌همدمی خواهم
به زیبایان بی‌غم خاطرم الفت نمـی‌گیرد
بتی کورا بود یا بوده الفت با غمی خواهم
لب خندان گلها گرچه روح افزاست امامن
گلی کورا به‌نرگس‌گاه باشد شبنمی خواهم

برق

قطـع کردند بـرق ما را (بـاز)
کـه خـدا قطـع عیششان مکناد
گرچه تاریك گشته کلبـه‌ی مـا
خـانه‌ی برقیان (فروزان) بـاد

***

قطع کردند برق ما را باز
چون ندادم وجوه آن دو سه ماه
کاهلی هم نبوده بی تأثیر
مفلسی بوده گرچه اصل گناه

***

بارها قطع و وصل شد این برق
گر نوشتم که (باز) باشد راست
گر چه گویند فقر نیست گناه
نکنی باور این سخن که خطاست

***

بس گنه‌ها ز فقر می‌زاید
امتحان را دو شب گرسنه بمان
تا نه دانش بماندت نی دین
نه امام و پیمبر و یزدان

***

این‌غرض روشن‌است ودیگر نیست
احتیاجی به حجت آوردن
غنچه‌ای را دو روز آب مده
بنگرش نرم نرم پژمردن

***

آن که را هست آب و ملکی چند
چه نیازش که نغز گوید و راست
همه گویند : وای از اینهمه علم
گر مثل گفت : دوغ هست زماست

***

آستین کهنه‌ای چو من به مثل
گر غزل همچو خواجه ساز کند
از پی رایگان شنیدن آن
خواجه با پشت چشم ناز کند

***

با چنین خلق زندگی کردن
نیست جز رنجهای روح گداز
شکرلله خدای ، داده مرا
دلکی کاندر آن نگنجد آز

ششم تیر ۴۱

امشب

امشب زباده آتش دل بـاد میزنم
دیـوانـه میشوم بخـدا داد میزنم
شبهای پیش‌پیشه‌ی‌من‌آه وناله‌بود
امشب دگر زدست تو فریاد میزنم

ای جان بروزدل ، که زبس باده میخورم
آتش بـه آشیـان تـو صیـاد میـزنـم
تـا خـاطـرات وصل زخـاطر رود مـرا
از مـی شرر بـه جلـوه‌گـه یاد میزنـم
از دوستان شکایت اگر بیش از این کنی
آتش بجـانت ایـدل نـاشـاد میـزنـم

تجلیل در انجمن قلم

بوالحسن! دیگرچه‌خواهی مجلس‌تجلیل‌وجشن
آفرین و مرحبا ، احسنت ، از اهل سخن
اهل دانش ، اهل بینش، اهل دل ، اهل نظر
ساختند از بهر تجلیل جنابت انجمن

دیگر از طالع چه خواهی ، قصه‌ی گیلان مگر
نی‌که دور ازجانت ای‌چون جان‌شیرینت‌سخن
آفرین‌هائـی که امشب میرسد از هرطـرف
گر توانی گرد کردن بگذرد از کیل و من
ازکش ومن بگذرد وزذرع وپیمان و قیاس
بارهـا این دولت ارزانـی شده حتی بمـن
ویژه گـر صد آفرینها و هـزار احسنت‌هـا
در شمار آری ، که خواهد بر جهنم سرزدن
ای بهشتی روی،جنت خوی،شیرین گفتگوی
ای نهنگ‌آسا سمین و گوهرآسا پر ثمـن
زنده و جاوید به به باد و احسنت و فـری
بهر فاطی گـر نشد تنبان مدران پیـرهـن
جان‌من! بگذشت آن‌روزی‌که بودازسیم‌خام
سست عنصر عنصری‌را دیگدان جـای چدن
یا که او را بود از زر جملگی اسباب خوان
سینی و بشقاب و قاب وکاسه وطشت ولگن
یا یکی هموزن خود یکـروز بگـرفتی طلا
وان دگـر را روز دیگر پرز گوهر شد دهن
اینهمه به‌به، به‌ازآن‌مشت‌رنگین سنگ نیست؟
نیست همسنگ گهر این مرحباهـا بوالحسن؟

***

گر غـزل را بود ویتامین مـرا هـم غبغبی
بود و چون تواشکمی یك متر بیرون از بدن
چپ نمیکردی نگه دربان و می‌گفتی به دل
جز مدیر کـل نباشد این جنـاب کـرگدن
خم شدی وانگه کله برداشتی، باصد شتاب
گوئیا جای کلـه سر خواستی گیرد زتـن
بنده هم آهسته سر جنباندمـی جـای جواب
همچو سرو خمره‌ای بالیدمی در آن چمـن
پیرو برنـا اشکمم پنداشتندی بحـر علـم
کوچـه میدادند از بهـر ورودم مـرد و زن
بنده را هم چند تائـی می‌شدی به‌به نصیب
خاصه گر میخواندم این اشعار باصوت حسن
لیك افسوس وهزار افسوس، شایدخوانده‌ای
هست بیتی: (زین حسن تاآن حسن صدگز رسن)

***

زودتـر تحلیل رفتی مجلس تجلیـل کـاش
نیست اینجا محفل حالی‌که تو خواهی و من
خیز تاآهسته باهم (دك) شویم از این مکان
گوشه‌ای گیریم و می نوشیم یك دوساتکن
گویمت ای قاضی استاده، بنشین و بخوان
(ساقیـا[1] می ده بقـول مستشار مؤتمـن)

۱ــ مصراعی از خواجه‌ی شیراز است

باری از طیبت گذشته ، دانی ای ورزی تورا
دوست دارم هم تو را دانم بود لطفی به من
نك دعائی میکنم ، خوشتر دعـائی بهـر تو
در ختام شعر کاین رسمی‌است وآئینی کهن
گـرچه بیزارم زمدح و قدح امـا بهـر تو
بازگردم منحرف از راه و رسم خـویشتن
خواهمت هرجاکه باشی شادمان و تندرست
دست در آغـوش مقصود و بتـان سیمتن

ای....

ای جنـاب شبـاهـت الشعـرا
ای پدر سگ‌تـرین خلـق خدا
(سگ برآن آدمی شرف دارد)
که چنین یاوه‌ها بکـف دارد

سگ کجا چشم و گوش رنجه کند؟
سگ کجا خلق را شکنجه کند ؟
حق‌شناس است سگ ، وفا دارد
پاس یک لقمه سالها دارد
نه منافق بود نه حیلت باز
بر در میر و خان وسیلت ساز
هیچکس چون توخویش‌لوس نکرد
مرغ در زیر صد خروس نکرد
سگ به هر اتفاق ناچیزی
نکند روز و شب نمک ریزی
هر کجا مجلسی و سوری هست
یا عزائی است یا سروری هست
خویشتن را به زور جا نکند
صد چنین کار ناروا نکند
دم اگر بهر دوست جنباند
خصم را رخت و تن بدراند
این‌چه‌روی است‌واین‌چه‌آئین‌است
نیست رو سنگ پای قزوین است
راستی ای زکار خود راضی
ساعتی کن کلاه خود قاضی
بنگر آخر کئی چه میگوئی ؟
در پی چیستی چه میجوئی ؟

گیرم آخر شدی وکیل و وزیر
نایدت شرم از صغیر و کبیر
آبروئی مگر گذاشته‌ای
ذره‌ای گیرمت که داشته‌ای
پس از اینقدر ژاژ خائی‌ها
وینهمه پستی و گدائیها
گیرمت داد چرخ دون پرور
آنچه مرغ دلت پی‌اش زده پر
گر بساید سرت به مهر و بماه
کمتری پیش خلق از پر کاه
شعر ، کشکول کدیه ساخته‌ای
آبروی نبوده باخته‌ای
خاك بادا بر آن سر پر آز
که در آن نیست غیر حرص ونیاز

***

هر کجا هست نانی و آشی
تو در آنجا بزرگ کلاشی
هر کجا احتمال آجیلی است
تو به پندار خود نمك پاشی
گر کسی بادی از شکم در کرد
تو به فی‌الفور شعر می ....شی

ای ....

در بشر اینقـدر وقـاحت نیست
نکنـم مـن گمـان بشـر بـاشی

***

ای پـدر سگ‌ترین خلـق خـدا
ای جنـاب شبـاهـت الشعـرا
ایکه بـی‌شرمیت زنـادانی است
شعـر تـو نیز بند تنبانـی است
بخـداونـد ذوالجـلال قسـم
کـه بود کوره‌ی تو سرد مـدم
جـان بـابـا تو نیستی شاعـر
نیست ایـن شعـر میکنی زر زر
من نه اهـل هجـا و دشنـامـم
پـاکبـازی ظـریف و آرامـم
لیـك دیگر دلـم به تنگ آمـد
شیشه‌ی طـاقتـم بسنـگ آمـد
نتوانـم شدن چـو این دونـان
دزد و قالتاق و پست و بی‌وجدان
نتوانـم بـه بد بگـویم خـوب
یا بـه ناخـواه خـاطرم مطلـوب
نتـوانـم بـه ظلـم گـویـم داد
بـه پهن گویـم ای گلاب نـژاد

ای ....

خون دلم میخورم چو این پستان
بینم از خون خلق چون مستان
شاعرم لیک ..... مال نیم
اهل این شیوه و روال نیم
دانم این دوره هست در این کار
فایدت‌ها و خاصیت بسیار
لیک من مدح ننگ میدانم
هر که گوید جفنگ میدانم
شعر سرمایه گدائی نیست
یا برای گره گشائی نیست
زشت میدانم این عمل گیرم
سعدی این کار کرد و حافظ هم
کرد هرکس به عمر ده روزه
شعر کشکول آز و دریوزه
کرد کفران نعمتی که خدا
داد و او حق آن نکرد ادا
نیك اگر خانه یاکه‌سیم و زر است
بی‌نیازی از این سه نیکتر است
باوجودی که مانده‌ام بسیار
روز تا شب به خانه بی‌سیگار
قلم آنسو نمیرود چکنم
گردنم خم نمیشود چکنم

تهران ۱۷ مهر ۴۸

بهارمو

تو بهارموئی و بی‌تو زمستونه دلـم
خنه آباد که از ظلم تو ویرونه دلـم
مثلی‌هست: به‌قران‌خوشه‌حرف‌زیادی
یك کلیمه بگم ازدست توپرخونه‌دلم

همی روزا مگنت یارو دلش ترکید ورفت
مشکن ایساخ[1] دلمه پیش تو مهمونه دلم
خوردو مردو شده و لکه[2] دلم مث مویز
تو گمونت مـرسه رستم دستونـه دلـم
واز به دنبال غـم تازیه با ای همــه غـم
مو مگفتم دیگـه ای دفعه پشیمونه دلـم
ازاو ساعت که توره دیدم و خندیدی به‌مو
مره یکسال آزگار ، نالون و گریونه دلم
شنه هر وخ مکنی زلفته یاد از مو بکن
کـه پریشونه و ویلونه و سیلونـه دلـم
مث ماهی میون لاغلاغو[3] هـی جز مزنـم
دل تو فولاده ، سنگه ، چیه ؟ حیرونه دلم
مو خبردار مشم ، هرجا مـری هرجامیی
کـه بزو حلقه زلف تو دلنگـونـه[4] دلـم

۱ـ ایساخ = اینطور
۲ـ لکه = گوله
۳ـ لاغلاغو = ماهی تابه
۴ـ دلنگون = آویزان

یاد او

دلی آشفته‌تر از زلف آن آشفته مو دارم
دلش بیهوده میخوانم که جای دل عدو دارم
دلی دیوانه‌وش، سرکش، پریشان، تنگ، پرآتش
که از تنگی نمی‌گنجد در آن جز یاد او دارم

بهارا دامنت پر گل، لبت پرخنده باد ایگل
من ارچه صد خزان فریاد پنهان در گلو دارم
نمی‌آزاردم دیگر جفایت ، خوی دیگر کن
که باکجتابیت ای‌چرخ دون عمریست خودارم
منم زندانی شبهای بی‌پایان نومیدی
عبث گاهی هوای بامداد آرزو دارم
زبیداد خماری مرد دل با آنکه در این بزم
می نایاب سرمستان عالم در سبو دارم
پس ازآن گل فزون ازبیست پائیز وبهارآمد
هنوز ایدل تو دانی با خیالش گفتگو دارم
همان بهتر دگر افسانه را کوته کنی ایدل
که امشب من بجای ناله آتش در گلو دارم

گمشده

من در این ویرانه منزل گنجها گم کرده‌ام
مرغ دل را هم بطوفان بلا گم کرده‌ام
کاشکی می‌شد فراموشم چها گم کرده‌ام
خویش‌را گم کرده‌ام من تاتو راگم کرده‌ام

درد نتوان خواند دردی‌را که درمانیش‌هست
درد من درد است ، زیرا من دوا گم کرده‌ام
من امید خویش گم کردم وگرنه باك نیست
گر ده و گر باغ و دکان و سرا گم کرده‌ام
من یکی گم‌کرده‌ام کاندر جهان همتا نداشت
گر نمی‌شد کفر ، می‌گفتم خدا گم کرده‌ام
از سلیمانی مـرا جز حسرت خـاتم نمانـد
در کویر یـاس بلقیس و سبا گم کـرده‌ام
هرکه پیدا کرد کار خویش و یار خویش را
من زخود بیگانه‌ام تـا آشنا گم کـرده‌ام
برخلاف دیگران خشنودم از نسیان خویش
تـا نگویم هر نفس کاینهـا چرا گم کرده‌ام
موبمو این قصه‌ی پر غصه گفتن مشکل است
زان شبی کان سنبل مشکل‌گشا گم کرده‌ام
ای رفیق راه ، ضرابی ! سراپا لطف و مهر ،
عذر من بپذیر اگر شعر تو را گـم کرده‌ام
کاشکی برجای آن جنگی زمن گم گشته بود
بایدم گفتن کـه اینجا نابجا گم کـرده‌ام
گرچه بود از وصف مهر و لطف تویك ازهزار
بـاز میدانم سرودی دلـربـا گـم کرده‌ام
داده‌ام در چنگ سرگردانی و حرمان زمـام
راه کوی خویش چون باد صبا گم کرده‌ام

غصه‌ی گمگشته خوردن ، دور دانند از خرد
آری اما چون کنم ، من عقل را گم کرده‌ام
صد چمن شور و صفا بودم عمـاد اما دریغ
در زمستان غم و حرمان صفا گـم کـرده‌ام

پاسخ بیك نامه

خود سروری است اینکه مرا سرور عزیز
کـردی خطاب با همـه تمکین و سروری
خود مهتری است این وچه‌بهتر که همچوتو
دانند مهتران جهان رسم مهتری

باری ز (هوشمند گزینی) بسان تـو
نبود عجب فـروتنی و ذره پـروری
آری شگفت نیست بدین مایه حسن خلق
گر ماه فتنه‌ات شود و زهـره مشتری
در مدح کار کرده نیم عذر در پذیـر
کاین است حسب حال نه‌قصد سخنوری
یادش بخیّر باد و روانش همـاره شاد
مـرحوم (اقتـدار) مـرا جـد مادری
تنها نیا نبود مرا یـار و دوست بـود
با مـن تمـام کرد رفیقـی و یـاوری
می‌گفت عیب کار تو دانی پسر کجاست
گویم تو را اگـر سخنم یـاوه نشمری
از مدح و ذم زبسکه تحاشی بود تو را
دارند مهر و قهر تو بـاهم بـرابـری
(کوزهر بهر دشمن وکومهره بهردوست)
آخر نه مارچوبه‌ای ایجان تو شاعری
بسیار شرمسارم و پژمـان کـه تاکنون
نامد بچنگ فرصت این عرض چاکری
وزمن بگـو به نیر سینا پس از درود
(از ما گذشت وای بر احوال دیگری)

در جواب نامه‌ی شاعر گرانقدر : **پژمان بختیاری** سروده شده

فتوای خرد

اندر این‌عالم‌که جزخواب وخیالی بیش‌نیست
خرم آن کو ازکم وبیشش بدل تشویش نیست
دیده را درویش کن عالم سراسر زان تست
هیچ شاهنشه بگیتی خوشتر از درویش نیست

دم غنیمت دان بفتـوای خرد دیوانـه شو
حاصلی جانا جز این از عقل دوراندیش نیست
همچو رندان شاد باش و شادی عالم طلب
پیش ما بهردو عالم خوشتر از این کیش نیست
گر زمین برآسمان دوزی و مـه بر سر نهی
چند روزی مهلتی داری و از آن بیش نیست
تا پرستندت بجان از خود پرستی دور باش
عالمی در بند آرد هر که بند خویش نیست
راست‌گفتی از غم عالم گزیر است ای عماد
چاره‌ای لیك ازغم آن شوخ‌کافرکیش نیست

اهل عالم

اهل عالم چو نیك در نگـری
جز به آب و علف نمـی‌نگرند
کمر از بهـر سیم بسته و زر
همگی بندگـان سیم و زرند

طاعت حق از آن کنند کزو
کوثر و حور انتظار برند
خرمن فضل و بوستان صفا
زر چو نبود به نیم جو نخرند
وین شگفتی نگر که زر داران
در گدائی ز هر گدا بترند
جرعه‌ای در سفال کس نکنند
باکسی باده بی‌غرض نخورند
باز اگر بنگری کرم زانهاست
که ز ارباب فقر در شمرند
لیك صاحب زران سفله ، شگفت
با لئیمی بزرگ و معتبرند
ببر امید از این گروه که راست
جوی بی‌آب و شاخ بی‌ثمرند
گر هنرمند چون عماد زید
خنك آن مردمی که بی‌هنرند
آسمان را چو جنگ با فضل است
شاد آن دسته‌ای که گاو و خرند

باهم

چه حالی بود ما را دوش باهم
ز جام آرزو مدهوش باهم
زهم دور و بهم یار و زهم مست
دو لب برهم زراه گوش باهم

ملائك نی شگفت از لطف این عیش
برقصند ار بـه ناز و نوش بـاهم
که دارد اینچنین حالی که ماراست ؟
ز راه دور هــم آغـوش بـاهـم
من و دلدار و حافظ غـرق در راز
گهی گویـا ، گهی خـاموش بـاهم
به پیش چشم مـن نقشی که می‌بـرد
دل و دین عقل و صبر و هوش باهم
بگـوش هـوشم آوائـی کـه آمد
دل و جان از طرب در جوش بـاهم
ز راه دور بـی مـی مست گشتیم
من و آن مـاه ساغـر نوش بـاهم

ضمن یك گفتگوی تلفنی سروده شده

محبوبه

محبوبه مرد دیشب و تنها بود
عمری اگرچه رامش دلهـا بود
از دور مـی‌شناختمش ، آری
رقاصه‌ای ظـریف و دلارا بود

روئی سپید داشت ، قدی دلکش
هم نـرگسانش روشن و گیرا بود
چون شمعی از بـرای شب هستی
یا پـرتوی ز عـالم بـالا بـود
در رقص گیسوان چو برافشاندی
زن‌نی، امید و حسرت و رؤیا بود
کام دل فلك زده‌ی ما بود

گه گاه دیده بودم ، این زن را
وان نرگسان روشن و پـر فن را
آن ساقهـای بـرفـی موزون را
آن دوش وساعد وسر وگردن‌را
پیـوستـه ابـروان کمـانـی را
زرینـه گیسوان چـو خـرمن را
آری جمـال راست حکـایتهـا
بی‌تـاب کـرده زال و تهمتن را
مـن شاعری جمـال پرست و او
پولاد نـرم کـرده و آهـن را
من کیستم کـه تاب جمـال آرم
پوشم چگونـه قصه‌ی روشن را
ایندل همیشه بیخود وشیدا بود

دیـدم شب نخست بـروی سن
آن دلپذیـر چهـره‌ی گلگـونش

آنشب سپرده بـود شگفت استـاد
رامشگـری مجلس هـارونش
رقصید آنچنان کـه هرآن کودید
دلبسته گشت و واله و مفتونش
پیراهن سیـاه و بلنـدی داشت
در بـر گـرفته قامت مـوزونش
چون نقش جان تبسم مرمـوزی
پـرتو فکنده بـر رخ محـزونش
وان گونه‌های صاف و درخشانش
نقشی گـرفته از دل پـرخـونش

زن‌نی که‌کام وشوق وتمنا بود
یکشب ز پـا فتاد و ز یـارانش
بردش سوی طبیب یکـی نـاچار
بـا او طبیب گفت مرقص ، ارنه
از زندگی دگـر دل خود بـردار
نه رقص کن نه‌باده بخور نی‌شب،
تا دیـرگـاه باش چنیـن بیـدار
قلب تو رنجـه گشته و فـرسوده
بـایست پـاسداریـت از بیمـار
گـرچه جوانی امـا ، بیمـاری
پیر وجوان یکیست در این هنجار

محبوبــه چند هفتــه نمی‌رقصید
بی مایه ماند زین سبب و بیکــار
در خـانه اوفتاد و ز غم تب کرد
نی‌زر نه‌یار ونی‌کس ونی‌غمخوار
عمری ، اگرچه راحت دلها بود
بردند سوی مزرعه‌ی (چایش[1])
آدینه ، یك دو تن ز رفیقـانش
گفتند ، بود ، گرچه که ناخشنود
ناچار کـرد حسرت و حـرمانش
بیمـار بود و گـرسنه و غمگین
و ز بی‌کسی رسیده بلـب جانش
رفتند و خود زدند و بدو دادند
می ، دوستان مست و غزلخوانش
هــر چند گفت خسته و بیمـارم
گشتند مست دست و گـریبانش
آن یـك مکید لعل بـدخشانش
وین یك فشرد رانش و به زانش
رقصید و مست گشت و رسانیدند
یاران بخـانه مست و پریشانش
محبوبه مرد دیشب و تنها بود

۱ـ مزرعه‌ای در دو سه فرسنگی مشهد.

سر گذشت

حکایت من و آن گل زسر گذشت، گذشت
ز سر گذشت کسی کو زسر گذشت گذشت
به‌کنه عشق کسی ره نبرد لیك آن کس
که‌مست گشت و چنین بی‌خبر گذشت گذشت

کسی زحسن و جوانی و جان نمیگذرد
ولـی براه محبت اگـر گذشت گذشت
مگر به دولت بیچاره‌گی که چارهٔ مـا
زگریهٔ شب و آه سحر گذشت گذشت
برای ما شب وروز ای‌عزیز یکسان‌است
دلامنال‌که شب ازسحر گذشت، گذشت
زلاله فاش‌تـرم گشت داغ پنهـانـی
دگر حکایت داغ‌جگر گذشت، گذشت
برو بمرغ دگـر دام خود بنه صیـاد
که‌ازمن ودل‌مجنون دگرگذشت‌گذشت
زمانه رنگ دگر شد عزیزجان حافظ
دگر زیاری صبروظفر گذشت ، گذشت
بکوی نیستیم می‌کشد فلك صد شکر
زکینه گیتی بیداد گر گذشت گذشت

۲۱ فروردین ۲۷

شعر

باز امروز آن عزیز مهربان
شمع شام تار عمرم ، دلبرم
آمد و رندانه و پر شور ومست
پیکرش را می‌فشردم در برم

نغمـه‌های بیخـودی میخواند باز
این دل دیوانـه‌ام ، این کـافـرم

***

لب بر آن لبهاکه یك بوسش زعمر
بیش مـی‌ارزید می هشتم بکـام
بوسه‌هـا از پای تا سر ، بی‌امـان
میزدم بـر آن تن چون سیم خام
گل سراپایش همه لطف وصفاست
پای چه ، سینه کجا ، ساعد کدام؟

***

ذکر قربان تو ، عمـرم ، هستیم
من تصدق ، من فدایت داشتـم
پای تا سر من شده او و در او
هستی خـود هیـچ مـی‌انگاشتم
خش خشی بشنیدم از پیـراهنش
سینه چون بر سینه‌اش بگذاشتم

***

گفت بیتـی چند دیشب گفتـه‌ام
تـا بخوانـم لحظه‌ای آرام‌گیـر
خواست شعر خویشتن آرد برون
وآردم زان تخت سلطـانی بزیر

گرچه غیر ازشعر ماراهیچ نیست
پاس آن باید بدارم ناگزیر

***

لیك از آن سینه حیف آمد مرا
برگرفتن سینه هشتن برزمین
گفتم ای آرام جان وی جان‌جان
این صفا-این شور واین سودا ببین
ما خود اکنون نفس شعریم ای‌عزیز
ای رخت حیرت فزا ، شعر آفرین

***

چون دو مصرع در کنار یکدگر
بهترین بیتیم از دیوان عشق
بعدفصل این‌وصل‌واین‌شوروشرار
بهترین فصل است از دستان عشق
بهر این حال است اگرگوئیم شعر
شعر باشد طفل ابجد خوان عشق

***

گفت خود اینهاکه گفتی شعر بود
سازازآن‌شعری که‌نغزاست‌ودرست
تنگ‌تر بفشردمش بر سینه‌ام
گفتمش دل بنده‌ی فرمان تست

بـار دیگـر لب نهـادم بـرلبش
خنده‌اش زنگارم از آئینه شست
حیف فـریـاد مؤذن شد بلنـد
حیف‌کم پائید چون صبح نخست

***

ساقـی مـن ، بـاده و میخانه‌ام
رفتی و بینـم رخ تـابـان تـو
ای طرب بخش دل تـاریك مـن
پـرتـو جـانپرور چشمـان تـو
قصه کوته می‌کنم عمـرت دراز
باز هم قـربان تو ، قـربان تـو

ایدوست

ایدوست هـر چقدر نشستم بپای تو
از سر نرفت شیوه‌ی جور و جفای تو
قدر کسی بدان که بداند بهای عشق
تب کن برای آنکـه بمیرد برای تو

ای شمع بزم در شب تاریك زندگــی
پروانه‌ای بجو که کند جان فدای تو
مــن بیوفــانیم چو تو اما گزیر نیست
غیر از جفا بــرای دل بیوفــای تو
هر چند در جمــال گل بــاغ عالمی
شرم است سنگ را زدل بی‌صفای تو
در حسن اگر نهند به سر تــاج عالمت
رسوا کنندت آن دل و چشم گدای تو
کفتار و گرگ گرسنه را بهرطعمه نیست
حرصی که هست دردل‌حیرت فزای تو

باد افره

شد فصل بهار ایگل و هنگام تماشا
برخیزکه ازطرف چمن غلغله‌برخاست
با اهل طرب یکدوسه تن ساز مهیا
آراسته بزمی که صبا باغ بیاراست

این فصل نه‌فصلی است که جز بوسه توان کرد
وین روز نه‌روزی است که جز باده توان خواست
ایــن غنچــه پــرخنده لــب دلکش شیریــن
ویــن سنبــل آشفتــه خــم طــرهٔ لیلاست
ای شــوخ بیــا قیمــت انفــاس بــدانیــم
هــرچند که حق تلخ بود مرگ حق مــاست
می نوش و طرب جوی که این دم زدن مــا
جرمی است که بادافره آن مردن فــرداست

مهمان خدا

پیدا شد و پیدا شد گمگشتهٔ ما امشب
می‌چرخم و میرقصم با باد صبا امشب
درکلبه‌ی‌ماخورشیدمهمان‌شده بازامروز
در محفل ما مهتاب افشانده صفا امشب

یك روز نشد با ما این چرخ و فلك همراه
گوئــی من و دل هستیم مهمان خدا امشب
بـر زانوی من دلـدار بنهـاده سر زیبا
گرسردهمش در پای کاری است بجا امشب
پـروانـه مرا عمری اسباب شگفتی بود
کار تو ، ولی دارم خود حال تو را امشب
دیوانـه دل مسکین باور نکند این بخت
حق دارد اگر دارد صد چون و چرا امشب
وه وه کـه چه سرمستم دل میرود از دستم
هر تار دلـم دارد صد شور و نوا امشب

طبیب دل

هست بسیار طبیب تن بیمار ولی
کو طبیبی که کند چاره دل مسکین را
سینه‌ات سوخت ز فریاد و نگفتی واعظ
به چه تدبیر کنم نرم دلی سنگین را

نگهش غارت دین کرد و خدا میداند
بهر این روز نگه داشته بودم دین را
عجبی نیست که رقصان بود آن سنبل زلف
روز و شب بوسه زند برگ گل و نسرین را
هیچ غم نیست که فرهاد به تلخی جان داد
حیفم آمد که نبوسید لب شیرین را

مرغ طوفان دیده

نسبتی ما را بدان رندان شاهد باز نیست
خاك این پیمانه ازطوس‌است ازشیراز نیست
آن‌که مرغ عیش روزی یاشبی شد رام او
بامن یکدم نبوده شادمان ، همراز نیست

مرغ طوفان دیده‌ام ، گو سر بسر گیتی چمن
برگ عیشی با بهار بیدلان دمساز نیست
در شب کوتاه هستی شمع بی پروانه‌ام
نیست سود ازسوزوسازآنراکه طالع‌سازنیست
چنگ شعرم آسمان آهنگ و لاهوتی نواست
حالیا در دست‌کس این ساز دستان سازنیست
گر میان اهل دل بگشوده ره نبود شگفت
هیچ‌مرغی این زمان اینسان شگفت‌آوازنیست
حسرت گلشن در این کنج قفس از یاد رفت
گر پر پرواز هم باشد سر پرواز نیست

معما

اگر خود کامه باشی یا که ناکام
نئی ایمن زکام گرگ ایام
جهان سر تا به‌بن رمز است و ایما
بهم رفته معما در معما

چو فکرت یک معما برگشاید
از آن یک ، صد معما رخ نماید
جدائی از چه و تلفیق از چیست
بهم این جمع و این تفریق از چیست
شگفتا در گذرگاهی چنین تنگ
در این تاریک شب وین راه پرسنگ
شبی اینگونه دهشتزا و تاریک
رهی اینگونه پیچاپیچ و باریک
بلائی خفته در هر نیم گامی
کمین کرده بهر سو چشم دامی
در این صحرا اگر مارند و گر مور
به رنج یکدگر هستند مأمور
یکی از جا کند پای آن دگر را
کند این یک از آن ناگاه سر را
یکی خواهد همه مقهور سازد
هزاران آرزو در گور سازد
یکی چنگیز و آن تیمور گردد
ز شهوت چشم جانشان کور گردد
پس از یک چند ظلم و خانه سوزی
خورد زان‌می‌که‌هرکس‌راست روزی
خورد زان جرعه و مدهوش گردد
به بادی شمع وی خاموش گردد

پس از وی باز جمعی سر بر آرند
قدم بر جای پای او گذارند
نبینند آخر آن مردم آزار
که مردم کشت و خود گردید مردار
دگر ره راه آن گمره سپارند
تو گوئی غیر از این راهی ندارند
بجای آنکه با هم یار باشند
برای یکدگر غمخوار باشند
ز پای یکدگر خاری برآرند
بزخم یکدگر مرهم گذارند
بهم جوشند و جام مهر نوشند
به کشف رازهای دهر کوشند
سبک سازند بار دوش هم را
برآرند از زمین بیخ ستم را
هزار افسوس آدم تا بدین دم
هنوز اسباب کین سازد فراهم
هنوزش جام پراشک‌است‌وخون‌است
هنوز این‌دشت‌از خون‌لاله‌گون است
دراین صحراهنوز آوای جنگ است
هنوزش بر جبین این داغ ننگ است
هنوز این مدعی در سیر لاهوت
نداند فرق گل با بوی باروت

هنوز از خون شود این کرگدن مست
شود از شیون شو مرده زن مست
هنوز از هـم ندانـد خیـر و شر را
پسنـدد بـانگ طفـل بـی پـدر را
چو آتش گیرم از این داغ جـانکاه
کنم ایـن قصـه پـر غصه کـوتـاه
همـان بهتر کـه خـامـوشی گزینم
که در این قصـه جـز حیـرت نبینم

بازی شگفت

بیرون خرام از تن و جان را نظاره کن
صد چشم وام گیر و جهان را نظاره‌کن
پایان کار گرچه بسی تلخ و جانگزاست
لبخند جام و لعل بتان را نظاره کن

نگرفته کس سمنـد سبك سیر عمـر را
مستانـه این جهان جهان را نظاره کن
تـا غافلت کنند ز فـرجـام بـزم عمـر
جامی بنوش و راحت جان را نظاره کن
دریا و دشت ساغری ازخون لبالب است
با چشم دل زمین و زمان را نظاره کن
از خنده گریه سازد و از گریه نوشخند
ابر و گل و بهار و خزان را نظاره کن
فریـاد دم غنیمت رنـدان گـرم سیـر
نشنیده‌اند ، گوش گران را نظاره کـن
موقوف درد و داغ‌یکی‌کام‌دیگری است
این بازی شگفت و نهان را نظاره کن
جان می‌کنند و سیم و زر انبار می‌کنند
سرمایه بین و سود و زیان را نظاره کن
یادی‌است آنچه ماند از این‌چار روز عمر
رندانه این فریب و گمان را نظاره کن

خوب شد آمدی

رفته بودی تو و دلمرده ز رفتار تو من
خوب شد آمدی ای کشته‌ی دیدارتو من
ستمت گرچه‌فزون‌است ووفاکم،غم‌نیست
کم کمك ساخته‌ام با کم و بسیار تو من

هردلی نیست عزیز دل من لایق صیـد
باش همواره تو صیاد و گرفتار تـو من
این سه ارزانی هم باد الهی همه عمـر
بخت یار تو و تو یار من و یار تو من
هیچ دانی که‌دراین‌دوری‌یکماهه‌چه رفت
یا چه دیدم ز غم و حسرت دیدار تو من
سالها پیر شدم لیك جوان خواهم شد
لب نهم باز چو بر لعل شکربار تو من

مطلب

چون سایـه بدنبال تـوام تا به قیامت
خورشید پرستم چکنم مذهبم این است
گفتی که (بگومطلب‌خود) وای که‌خواهم
گیرم ببرت‌شب‌همه شب‌مطلبم این است

مزقونچیا

وای از ای دسته‌ی مزقونچیا ایواله یره
ای چی بود پرسیده بودی بابا ایواله یره
زحل و مـزقـل و ناتو مث اینـا بجهـون
بخـدا خلـق نکـرده خدا ایـوالـه یـره

همه‌شا بی مزه و تنبل و پـر بـاد و پلشت
مخن از ما مگی ارث بابا ایـوالـه یـره
با اتورخان همه‌شا کم یا زیات قوم وخویشن
مگی از خلق خدایـن جـدا ایـوالـه یـره
مگی ای دیم‌دیم وای غیژغیژ تار و ویلون
مکنـه دردای عـالـم دوا ایـوالـه یـره
ای یکی خودشه انشتن مدنه او یکی کخ
ایقذر بـاد نـدشتـن اونـا ایـوالـه یـره
همه‌شا بتهون و بـاخن و موزارت و شوپن
بوراباخ ، یعنی دیگه باخ بورا ایواله یره
حیز و بد چشم و نئر قهرو و بی‌عقل وسواد
شده شرمنـده از اینا حیا ایـوالـه یـره
هر یکی چل‌دفه رفته بیمارستون پی تـرك
عوضش کرده یکی ره سه تا ایـوالـه یـره
مگی مردم ضامنن فسنالـه‌شار گوش بکنن
نیست یك ذرع و دو ذر روده‌شا ایواله یره
چشمشا وقته میفته بـدوتـا ویسکی مفت
مخورن تا که بشن کله پـا ایـوالـه یـره
نمگم خوب‌توشانیس امـا ایقـد خوبشاکمه
که مگر پی‌شا کنی شال کلا ایوالـه یـره
نه پشیمونـن و نـه از کسه پـروا مکنـن
بخوابن یـا بیرن صـاف بالا ایوالـه یـره

او که پن‌سیری کیش‌میش‌ره‌به‌چشماش مکشه
اینجه ویسکی رمخـوره بی‌سودا ایواله یره
مکنم ختـم ، مترسم دیگـه بـاور نکنی
وای که دیدم توی تهرون چیا ایوالـه یـره

مدح نسیان

از کتاب نامه‌ها (چاپ نشده)

گهی یادم رود بـودم کجا دوش
زمانی نـام خـود سازم فـراموش
ولی مـن شکرهـا دارم ز نسیان
کـه نتوانـم ادایش کـرد آسان

دل مـن تا کـه پیـدا کـرد او را
تحمـل کـرد چـرخ فتنه جـو را
دگر از زهـر غم کی بـاك دارم
که بـا خـود اینچنین تریاك دارم
نمیگویم کـه غـم سویم نیایـد ،
کـه می‌آیـد ، ولـی دیـری نپاید
دگر غـم مـرد میـدانـم نبـاشد
دو روزی چنـد مهمـانـم نباشد
مـرا نسیـان اگـر آزرده دارد
نهان در خویش صد غم مرده دارد
نهد هر روز یك تابوت بر دوش
کنم هر شب غمی با وی فراموش
هر آن نامردمـی کایـد مرا پیش
که غم‌خواهدشوم بیگانه ازخویش
هر آن روزی که‌بینم قلدری پست
به نخوت خـاطر بیچاره‌ای خست
و یا بیدانشی گـویـد بمـن زور
بچنگ غـم شوم مغلوب و مقهور
چو شب از دیدگان خوابم گریزد
چو خواهد دیو غم خـونـم بریزد
همین نسیان چو غمخواری دلارام
بـرد آن غـم ز دل آرام ، آرام

شرابی گردد از بهر دل تنگ
کند غمهای هستی سوز کمرنگ
اگر مرگم چل‌وشش سال بگذاشت
نه چیزی غیر نسیانم نگه داشت
بگیتی گر فراموشی نمی بود
و گر مستی و مدهوشی نمی بود
کجا من بعد از آن یوسف بزندان
توانستم کشید این بار هجران
کجا بعد از چنان مهر جهانتاب
برای عمر بودم طاقت و تاب
از این زندان بسی زین پیشترها
بیفکندم ز جان زنجیر تن را
ز غم میسوخت صد ره تار و پودم
کنون صدها کفن پوسانده بودم
کجا من بعد از آن ماه دلفروز
شبی را می توانستم کنم روز
اگرچه هرچه کرد این بار نسیان
نبرد از یاد من آن درد و حرمان
فریبی چند اگر چه بود در کار
که بودندم در آن سختی نگهدار
یکی ایمان ژرفی بعد از آن غم
که جز هستی نبودم جمله عالم

چو ناگه گم‌شد آن‌منظور ومقصود
قبـول نیستـی دشوار بنمـود
دگـر پیـونـد مهـر مـادر پیـر
که با او کشتن خـود بـود تقصیر
ولیکـن بـاز گـر نسیان نمی‌بود
نبود از اینهمـه آنقـدرهـا سود
اگرچـه داغ آن پـروانـه‌ی مست
چوشمعم هست در دل تا دلی‌هست
اگرچـه هست داغ آن گـل‌اندام
چو لاله تا بسنگ آیـد مرا جـام
ولیکن بـاز نسیان همرهـی کرد
وگرنه جان نمی بردم از این درد
بـزرگـی در کتابـی می نگـارد
جهان در کف گل خشخاش دارد

جغد را هم دل گرفت

دل ز بی‌عشقی بجان‌آمد چه شد جانان من ؟
کو طبیبی تا ز بیدردی کند درمان من
سخت تاریك است‌زندان حیات‌ای شمع عشق
پرتوی افکن دو روزی باز بر زندان من

چشم مستی کو ؟ که برقی افکند در خرمنم
تاب زلفی کو که تا بازی کند بـا جـان من
سخت ازایـن بیدولتی آلوده دامـان گشته‌ام
عشق کو ؟ آن آتش جـان مـن و داماں من
لاله‌ی صحرائیم لطف مـن از داغ دل است
مرغك دریـائیم جـان من و طوفـان مـن
شیخ را هم میهمـان کردم دمی ننشسته رفت
جغد را هم دل گرفت از خانـه‌ی ویران مـن
دیگر ایدل هیچ لطفی نیست در این سر گذشت
زودتـر آسوده شو ای روح سر گردان مـن
گرچه روز و شب بمن بیدادها کردی ، جهان ؛
عاشقم کن بازوزین سودا بـده تـاوان مـن

چهارشنبه بیستم مردادماه ۳۳

تاب و مهتاب

آنکه را رفت ز کف هرچه که داشت
حـال مـا سهـل نخـواهـد انگـاشت
زارعـی سوختـه خـبرمن چـه کنـد ؟
مـــرده در شهـر نشیمـن چه کنـد ؟

پـاك ديـوانـه بـه از ايـن كـه منم
عقـــل را چيست بجـــز سوختنم
ای خـوش آن لحظـه كـه رويش ديدم
ای خوش آن شب كـه لبش بـوسيدم
يـاد از آن جـوی و اقـــاقيهـا يـــاد
يـاد از آن مستـی و شيـدائـی بـــاد
مست از بـــاده و پيمـــانـــه‌ی عشق
بنشستيـم در آن لانـــه‌ی عشق
بست پيمانـــی و پيمـــانـــی سخـت
شاهـــد عقـد صبا بـــود و درخـت
بهر امضـای وفـــا نامـــه‌ی مـا
بـوسه آمـد بميـان ، بـوسه كجـا
بـوسه‌اش نـــام نهـادن ستـــم است
جـــانش ار نـام كنـم بـاز كـم است
چه شرر بـود كـه در جـانش زدنـــد
بمنش داده بـــدامـــانش زدنـــد

* * *

هر چـه بـود آن بـت زيبـای عمـاد
كـرد سـر در سر ســودای عمـــاد
آنهمـــه حسن و وفـــا داد بيـــاد
هـم دگـــر خـرمـن مـــا داد بيـــاد

کم کم از عشق ز منهم بگذشت
گلم از باغ و چمن هم بگذشت

* * *

یاد باد آنکه مهم سرخوش و مست
شاد در تاب بمهتاب نشست
پیش از آنروز که پیمان بستیم
شبی از زحمت یاران رستیم
رفت در تاب و یکی حلقه‌ی زر
دلبر آورد ز انگشت بدر
تا شوم خوب در آن دام اسیر
حلقه آورد سویم گفت بگیر
بگرفتم ز کفش حلقه‌ی زر
مست و در خرمن جانم آذر
بگرفتم که دهم او را تاب
شد دل از بوی سر زلفش آب
نور مه در خم زلفی چو طلا
جلوه‌ها داشت که می کشت مرا
دست بالاتر و بالاتر رفت
تا سوی دست بتم یکسر رفت
وه چه دستی چو یکی برگ ز یاس
در کف افشردمش، اما بهراس

لبی آهسته بدندان بگزید
(نکنی) گفت و چنان گل خندید
گرچه می‌گفت نکن لیك دگر
(نکنی) بود ز (کن) هم خوشتر
بر رخش سایه‌ی لبخندی بود
که دل از قهر و غضب می‌آسود
تاب میدادمش و شوق و شعف
برده بود این دل دیوانه ز کف
یکزمان گوشه‌ای از پیرهنش
گاه از زلف شکن در شکنش
سر و رویم بنوازش بگرفت
من از این طالع فرخ بشگفت

* * *

آه ای چرخ چه عیاری تو
راستی مخزن اسراری تو
گه هم‌آغوش نگارم کردی
گه پر از اشك کنارم کردی
دلم از دست تو خون است ای چرخ
منزلم دشت جنون است ای چرخ
راستی کار تو معلوم نشد
هیچ از گشت تو مفهوم نشد

* * *

هر چه بود آن بت زیبای عماد
کرد سر در سر سودای عماد
آنهمه حسن و صفا داد بباد
هم دگر خرمن ما داد بباد
کم کم از عشق ز من هم بگذشت
گلم از باغ و چمن هم بگذشت

نسیم رقص کنان

بهار پـرده بـرخسار روزگـار کشید
صبا به پرده‌ی او نقش آن نگار کشید
چو ابر نعره زنان ژاله‌ها بباغ فشاند
نسیم رقص‌کنان پـرده‌ها ز کار کشید

بهار آمـد و مستان ز خـود برون رفتند
جنـون عشق ز فـرزانگـی دمـار کشید
خوش آن کـه پای بمستی نواخت بر سر غم
خوش آن که دست بگیسوی تابدار کشید
خوش آن‌که‌لاله‌رخی داشت هم‌پیاله ومست
میان لالـه و گـل بـرد و در کنار کشید
عجب دلی است که صبح بهـار می نخورد
چه‌گفت و چون‌شد و بهرچه انتظار کشید ؟
نـه خودنمائـی بیهـوده بـود شعـر عماد
که نقش حالـت خـود را بیادگـار کشید
مـراد ما همه شوریدگـی و شنگی بـود
قلـم ز روز ازل چشم مـا خمار کشیـد
یکی ز جملـه عشاق هـوشیـار نمـانـد
چنین کـه مست خـراسان نوای زار کشید

شب هجر

گر گناه است و اگر نیست مرا باده بیار
بس خرابی که زند طعنه به آبادانی
شب هجران غم فردای قیامت نخوریم
شکر لله که نباشیم بدین نادانی

مرحبا ای عشق

وه چه خوش آمدی بیا ای عشق
آفـرین عشق ، مـرحبا ای عشق
درد مـا درد پـر جـلال و شکوه
ای بهـر درد مـا دوا ای عشق

با تو باشیم و بـا وفای تـو مست
تـا کند عمـر مـا وفـا ای عشق
بند بنـدم اگـر جـدا سازنـد
نشوی از دلـم جـدا ای عشق
بینوا کـردیـم ولـی غـم نیست
کز تو دارم دو صد نـوا ای عشق
گـره از کـارهـا گشایـم بـاز
با تـوام ای گره‌گشا ای عشق
بـاز امشب بمـن نمودی خـویش
بـاز کـردی صفـا بیـا ای عشق
آفریـن، ای بهشت جـان افـروز
کـن ز دوزخ مـرا رهـا ای عشق
از سلیمـان بـه مور گفتـی راز
وه وه ای هـدهـد سبـا ای عشق
از دل مـن مـرو بخـود سوگنـد
خانـه خالی مهـل کجا ای عشق ؟

۷ر۱۰ر۴۰ خانه‌ی افروز

پس از نه سال

پس از نـه سال دوری نـازنینی
دوباره یـاد کـرد از دردمنـدان
پشیمـان گشت از آزار عـاشق
فرود آمـد ز تخـت خودپسندان

***

چو در بگشادم از حیرت بماندم
کنار پله همچون نقش دیوار
بدل از خویش پرسیدم کجایم ؟
ندانستم که خوابم یا که بیدار

***

سلامی گفت وزان پس مات ومحزون
درون کلبه‌ام آرام بنشست
فراز دوش چادر را رها کرد
دودست سیمگونش وای از آن دست

***

دهان بهر شکایت بر گشودم
ولی اشکش صدایم کرد خاموش
سراپا چشم گشت و گفت برگو
که هستم چون صدف من جمله تن، گوش

***

نگفتم هیچ اما دیدگانم
شکایتها ز هجران ساز می کرد
چه می گفتم که میبارید ، الماس
همان چشمی که با من ناز میکرد

بیا که

بیا که بی تو بجان آمدم ز جان دادن
بهر دقیقه که جانی نمیتوان دادن
شد از تطاول شبهای هجر معلومم
که مرگ نیست مسلم بصرف جان دادن

میانه‌ی من و محبوب من فراق انداخت
دگر چگونه توان دل به این جهان دادن
تطاولی تو نکردی فلك به من که توان
بـه جملـه دفتر ایـــام شرح آن دادن
نبود حیف چنان شاخه‌ی گلی بهـوس
بدست صد مت غارتگـر خـزان دادن
چه عیب داشت ره کـوی بی‌نشانی را
بـه سیر گشتـه هستی شبی نشان دادن

کار بگذشت ز پیمان و به پیمانه کشید
دل دیـوانـه مـرا بـاز به میخانـه کشید
تـا چها بایدم از ایـن دل دیـوانه کشید

***

من خورم خون دل و جـام ببوسد دهنت
من بخـون خفتم و بگـرفت ببر پیرهنت
من پریشان شدم و زلف تو را شانه کشید

* * *

ناز آزاده ، جـز از ساقـی و دلبر نکشد
منت گیسوی حور و می کـوثـر نکشد
آنکـه در میکـده‌ای نعـرهٔ مستانه کشید

* * *

هر که آمد سخنی گفت برای دل خویش
مشکلی دید و بیفزود بدان مشکل خویش
بهر خواب دل مـا کار ، به افسانه کشید

دم غنیمت دان

دم غنیمت دان که دنیا آرزوئـی بیش نیست
نیستی چو گان چو گیرد چرخ گوئی بیش‌نیست
گفتگوی عشق را دریـاب با شیریـن لبـی
کان خبرها قصه‌ای و گفت‌گوئی بیش نیست

ملــك درویشی غنیمــت دان و چتر آسمــان
مرشدی‌نامی وشاهی، های‌وهوئی بیش‌نیست
عاقبت نقشت بــزیر خــاك مــی‌پــاشد ز هــم
حال خودرا باش ، گیتی‌کینه‌جوئی‌بیش نیست
حرص را بگذار جز در کار یار و جام مــی
آخر ای مسکین تو را کام وگلوئی بیش‌نیست
گرچه بس افسانه‌ها گفتند از فردوس و حور
جز می و رخسار یار و طرف جوئی بیش نیست
هرچه میخواهی بکن ، اما بدان دنیای دون
سفله‌ای ، نامردمی ، بی‌آبروئی بیش نیست
گر بود رنگی و رای عقل و حس ما غافلیم
حسرتا زان باغ ما را غیر بــوئــی بیش نیست

۲۵ فروردین ۳۷

سخن تازه

ایکه ازمن سخنی‌تازه تو را هست هوس
سخن اینجاست‌که اینجا سخنی تازه نبود
عالمی بود همان یك‌دوشب عشق وشباب
باقی عمر دگـر لایـق خمیــازه نبـود

دیر آشنا

امید همرهی از بخت مـا نباید داشت
چنانکـه از تـو امید وفا نباید داشت
اگـرچـه از همه بیگانـه کرد عشق مرا
امید وصل تـو دیـرآشنا نبایـد داشت

شب فراق تو گر تا به صبح حشر کشد
امید رستن از این ماجرا نباید داشت
حکایتی ز دل زار ما نباید گفت
شکایتی ز دل آزار ما نباید داشت
تو را بلای دل و جان خلق ساخته‌اند
امید راحت و رحم از بلا نباید داشت
ز ژاله سحری لاله‌ای بخاك فتاد
دلم گرفت که اینسان جفا نباید داشت
نسیم گفت که ما جمله پای بند دمیم
دمی که هست در آن جز صفا نباید داشت
اگرچه دفتر شعر من است گنج مراد
امید از تو بجز مرحبا نباید داشت
ز ما گذشت چنین ناروا نباید کرد
به می پرست خماری روا نباید داشت
ز بندگان خدا بگذریم جان عماد
امید لطف بغیر از خدا نباید داشت

ای هزار دستان

قدر یار خود دان ، ای هزار دستان
تا چو من نگـردی تـا ابـد پشیمان
قلب گل لطیف است شکوه کم کن از وی
آتشش مزن دل ، خاطرش مرنجـان

عیش و وصل دریاب تا سحر مکن خواب
تا بهم زنی چشم میرسد زمستان
اینقدر مزن داد سر مکش ز بیداد
ترسمت کشد کار همچو من بهجران
گرچه بیقراری گرچه درد داری
گل اگر ز کف رفت کی رسی بدرمان
منهم اندر این باغ بودم از گلی مست
چون تو درکنارش روز وشب غزلخوان
مست جلوه‌هایش محو و مبتلایش
خرم از هوایش ساحت دل و جان
آسمان بگوشم بس ترانه می خواند
از صفا و عشرت با هزار دستان
شام تار عمرم گشته بود روشن
داشت صبح صادق یار در گریبان
با نگاه میکرد مست و بیقرارم
در جمال مدهوش در جلال حیران
هر زمان که میزد غم بجان من چنگ
میگرفت از لطف سر مرا بدامان
چون توگاه و بیگاه بس‌که شکوه کردم
شد چو روزگارم خاطرش پریشان
با یکی شکرخند دل ز گلستان کند
عالمی وفا کرد زیر خاك پنهان

گشتم از فـراقش آسمـان زمین گیـر
از چـه چون شهابـی بـردیش شتابـان
بلبلا مـزن داد بس کن آه و فـریـاد
تـرسمت که بـر بـاد گل دهی ز افغان
گویمت دوبـاره قلب گـل لطیف است
شکوه کم کن از وی خاطرش مرنجان
بـاغبـان ز بـاغـت تنگـدل گـذشتیم
شادمـان بمانـی این تو این گلستـان

کاری چنین بزرگ

آوخ که هرچه داشتم از من فلك ربـود
کاری چنین بزرگ عجب مختصر گرفت
ای خوشتر از نکوئی و زیباتر از جمال
مرگ تو برگ عیش از این باغ بر گرفت

زین سیلی مخوف رخ زندگانیم
رنگ سیاه تیره شبی بی‌سحر گرفت
هردم که یاد آمدم آن چشم دلفریب
دامان من دو دیده بخون جگر گرفت
هرگه که یاد آمدم آن زلف چون طلا
افسانهٔ جنون دل مجنون ز سر گرفت
از دیدن گلی هوس مرگ کرد دل
وز بانگ بلبلی به جگر نیشتر گرفت
ای روزگار وصل زیادم دگر برو
اکنون که شام هجر مرا بی خبر گرفت
ای مرغ پر شکسته دل من ! دگر بمیر
طاوس مست من چو از این باغ پر گرفت
من بودم آن‌که روز و شبم بود همنشین
مهپاره‌ای که جلوهٔ شمس و قمر گرفت
من بودم آن که بر فلکم کبر بود و ناز
گاهی چو یار از من بیدل خبر گرفت
آوخ که هر چه داشتم از من فلك ربود
او بود هرچه بود و جز او جمله هیچ بود

تو و من

تو آن خـورشید پائیزی نگـارا
که زیبا و غـم‌انگیـزی نگـارا
گلی اما گـل گلـزار حـرمـان
که عطر غم بجـان ریـزی نگـارا

***

من آن ابـرم کـه بارانم بود غـم
من آن دردم کـه درمانـم بود غـم
میم اشك و چـراغـم شعلـه‌ی آه
خـوراکم خون و مهمانـم بود غم

روزگاری پیش

روزگاری پیش ، منهم روزگـاری داشتم
حـالتی ، شوری ، دل امیدواری داشتم
سر بزیر پر نبودم اینچنیـن در گـوشه‌ای
لانه‌ی بس طـرفه‌ای بـرشاخساری داشتم

گاه اگر دم سردی دی بود در هجران مرا
از وصـال نوگلـی گاهی بهـاری داشتم
فصلهائـی از کتاب عشق عمرم بود و بود
گاه وصل و گه امید و انتظـاری داشتم
همچو گوری ساکت وسرداست اینك قلب من
یاد باد آنگـه کـه جان بیقـراری داشتم
کید مهر و ماهت از کف برد ماهم را شبی
ورنـه منهـم آسمان زیبا نگـاری داشتم
مذهبم جبراست وباآنان که این را منکرند
نالم و گویم کـه ایکـاش اختیاری داشتم
باهمه غمها که خون این دل مجنون خورند
کـاشکی در چشم جـانان اعتباری داشتم
آتشم ، آتش پرستم ، مردم ازافسرده گی
یاد آن دوران که در خـرمن شراری داشتم

یک قطره خون

سحر بارید ابر و باغ تر شد
دلم آشفته بود آشفته‌تر شد
زدم بوسی به‌گل صد ناله برخاست
ندانم از کجا بلبل خبر شد

***

الهــی تنگ شد دل داد خــواهــد
بسم از نــاله دل فـریاد خــواهــد
شــود آرنــد مـژده اینکــه دلبـر
همان کس را کـه برد از یاد خواهد

***

خدایا وای از این دل وای ازاین دل
محبت کــاشتم ، غـم داشت حــاصل
دلم یك قطـره‌ی خــون بیشتر نیست
در او صد درد و مشکل کرده منزل

***

طوطی

طوطی نـازم! چرا ازکلبه‌ی من پر کشیدی
چتر سبز باغ و بستان که را برسر کشیدی
رفتی و از مرغ دل غافل‌که چون بهرت‌زندپر
همچو مرغ تیر خورده دل طپد تاپرکشیدی

رفتی و باخود نگفتی من‌چه سازم باجدائی
چون کنم‌من،چون کنی تو،وه‌چه بیجاسر کشیدی
دل برنگ آن نك گلگون درآمد بس که‌خون‌شد
عاشقت بودم ندانستی که دامان در کشیدی
هیچ گفتی چون‌شب‌آید درکجا مسکن گزینی
فکر طوفان کرده بودی کاینچنین لنگر کشیدی
شمع شبهایم تو بودی ای زگلشن دلرباتر
خرمن صبر مرا چون شد به خاکستر کشیدی
کیست دیگر تاکند با نك به‌نرمی شانه مویم
یاد آن کز بوسه‌ی نرمت زخوابم برکشیدی
روزها تا ظهر میکردی تحمل تا بخسبد،
آن که اینك برخور وخوابش‌قلم‌یکسر کشیدی

ای زمرد کاش میدانستم امشب در کجائی
یا چه آمد برسرت ای‌نازنین دراین جدائی

***

کاشکی صاحب‌شود صاحبدلی ای‌شوخ‌بازت
تاکند آسان بلطف خود به‌غربت سوزوسازت
الفتی‌گیری بوی کم‌کم، چو روزی دیر آید
تو زهجرانش کشی فریاد و او از مهر نازت
چون پس‌ازچندی بیاید ازسفر گرچه‌دل شب
اشك‌شوق‌آردبچشمش‌شکوه‌های جانگدازت

کاشکی از اتفاق اوکف به‌کف کوبدکه بیند
رقص زیبای تو را با آن دم سبز و درازت
آن سلام و سر بزیر افکندن و جنباندن سر
وان نگاه بی‌ریا و ساده‌ی بی‌حرص و آزت
آن شکر را پس زدن وان آمدن برروی‌زانو
وان دل پرمهر و جز مهر ازدوعالم بی‌نیازت
در زدن‌هایت پی رخصت گرفتن تاکه آئی،
از قفس بیرون و آن پیمودن ره وان نمازت
تاببداند آن که بودی همدمش مست تو بوده
وزدل و جان داده یاد این شیوه‌های دلنوازت

عیش من بودی کجارفتی، چرارفتی، کجائی
کاش میدانستم امشب چون کنی با این جدائی

***

آه میسوزد زبانم ای چو نور از دل پــریده
چون پری دیوانه‌ای راهشته بی‌موجب‌رمیده
از نگاه گربگانم هست دیگر بیم و نفــرت
گرچه آلوده دهان باشند و یوسف نادریده

طوطی زیبا و مهربانی دارم که درفهم ومحبت درنوع خود پرنده‌ای ممتاز وشاید بی‌نظیر است وچون اهلی و (اهل) بود همواره رها وآزاد درون کلبه‌ام می‌گشت (البته به‌استثنای اوقاتی که برروی زانو وشانه وسینه‌ی من‌جای دارد) گویاگربه‌ای به‌اوحمله‌ور شده و اوازبیم‌جان پریده‌بود، یك‌ماه‌وبیست‌وپنج‌روزگم بودتا اینکه‌به‌طرزمعجزه‌آسائی‌پیدا شد، درشبهای اول گمشدنش این شعرراکه واقعاً حسب حالی بود سرودم وقسمت سوم‌آن به‌کاهلی برگرار شد، بعدهم که شادی پیداشدن او شکر داشت نه‌شکایت و گفتن بقیه‌ی‌شعر اگرهم امکان داشت خالی ازتکلف وتصنع نمیتوانست باشد وازاین‌رو شعر ناتمام ماند.

در سوك بهار

نبخشیده گیتـی بکس زینهـاری
نه برشور بختی نه بر شهریـاری
زآغاز پیـداست انجـام ایـن ره
که‌درچاهش افتد هرآن‌رهسپاری

نـه آنقـدر دور بهـاران بپایـد
که گوید هزاری غمی از هـزاری
نه آنقدر فرصت دهد وصل کوته
که گوید غم هجریـاری به یاری
جهان‌است وکین‌توزوازوی نشاید
دگر داشتن بیش از این انتظاری
ولی من زاهـل جهان در شگفتم
که کم دیده‌ام دیده‌ی اعتبـاری
تو تا زنده‌ای کس نداند کجائی
چئی، چون کنی، چیستی، درچه کاری؟
چو مردی بزرگی و جاوید مردی
جهان نبوغی ، سری ، شاهکاری
توای خوی ابنای دوران‌چئی چه؟
چه پرغم معمـائی افسانه بـاری

❋❋❋

بهارا، توگر زجروزندان کشیدی
در این ملك می‌آمدی در شماری
چه‌خونهاکه خوردندارزنده‌مردان
نپرسیدشان کس‌چه‌هستی، چه‌داری؟
هدایت بدان مـایه و ارج عمری
بدوش‌ازستم‌داشت‌چون‌کوه‌باری

پس‌ازروزگاری که‌جان‌سوخت‌پنهان
چوشمعی فروزنده در شام تاری
به دیگر دیـاری شد و ناامیدی
کشاندش از آنجا به دیگر دیاری
کنون بین که برعرش بردند اورا
شگفتا، چه‌مخلوق بی‌بند و باری
مرا خنده آید که تـا بود او را
از این غمگساران نبد غمگساری
به‌پاریس بردش غم‌ورنج وحرمان
وز آنجـا بخـاك سیه انتحـاری
کنون عزم دارند تا مـرده‌اش را
بیارند و سازنـد بهرش مـزاری

***

مرا گفت دوشینه یاری که سازم
دراین‌سوك‌شعری‌چنان‌سوکواری
ملك جاودانی بهاری‌است، زین‌رو
نیازی ندیدم بـه وصف بهـاری
نخواهد شدن نامش ازروزگاران
که در راه دانش شدش روزگاری
به‌وصف‌چومن‌کس‌چه‌حاجت‌مرآنرا
که در هردلی‌هست ازاو یادگاری

مجلس یادبودی درمشهد برای روانشاد محمدتقی ملک‌الشعرای بهار ، استاد بزرگ وقصیده‌سرای چیره‌دست ، ترتیب‌یافته بود. چندی پیش ازآن نیز خبر خودکشی شادروان هدایت منتشر وموجب تاسف وتالم بسیار دوستان واقعی او شده بود. آن روزها هنوز جاودان یاد ، هدایت به‌شهرتی که بعدها بحق نصیب نامش شد، نرسیده بود کمااین که‌کسی درمشهد به‌اندیشه‌ی برپا داشتن مجلس یادبودی برای او نیفتاد بهرصورت من در آن مجلس، به‌گمان خود خواستم تااندازه‌ای جبران این بی‌توجهی بشود .

عدل

گـویند کسان عـدالتی هست
این بنده که بـی‌گمان ندیدم
ایـن نـام بسی شنیـدم امـا
افسـوس از آن نشـان ندیدم

آخر چه نیاز داشت برنام
چیزی که دراین جهان ندیدم
اینجا که زمین بود چنین است
ورگوئی از آسمان ندیدم
معراج بشر صفا و صلح است
جز نام از این و آن ندیدم
افسوس برای این کبوتر
در این قفس آشیان ندیدم
جز دود کباب مرغ دلها
در مطبخ و خوان خان ندیدم
جز کشتن پیروان مزدك
در نامه‌ی خسروان ندیدم
نادیده بسی بدیدم اما
چشم خوش مهربان ندیدم
یکتن زهزار خوش سر و زلف
کو نیست سرش گران ندیدم
گوئی چکنم که (صفر[1] هستی)
جز در خور کودکان ندیدم

۱ ــ منظور صفر پیدایش است .

بساط فراهم

رسیده‌کار به موئی میان ما و جنون
خیال در همی از زلف پرخمی دارم
گسسته است زهم تارهای فکر چنان
که نیست درخور یادم اگر غمی‌دارم

چنان برآمده‌ام از جهان وهرچه در اوست
که نیست جز غم اگر گاه همدمی دارم
به‌سوك عشرت‌عشقی‌که چون دمی‌بگذشت
گذشت عمری و جاوید ماتمی دارم
شگفت یاری و از آن شگفت‌تر دلکی
بدیع حالی و نادیده عالمی دارم
دلی همیشه خزان و گلی همیشه بهار
بیا جنون ، که بساط فراهمی دارم

اوستاد عشق

عشق قادر نیست تا آخر دلی را شاد دارد
بهر ویرانی بود گر خانه‌ای آباد دارد
تلخ‌تر تا در مذاق جان کند شبهای هجران
عاشق بیچاره شهد وصل دائم یاد دارد

اوستاد عشق ناکامی و بدنامی و رنج است
کار بندد هرچـه آخر یاد از استـاد دارد
اندرآن محفل‌که رندان نعرهٔ مستانه دارند
تیره بختی بین دل من از ستم فریاد دارد
قصه‌ی پر غصهٔ مادر شگفتم از چه پیچد
درچنین‌وادی که‌صدمجنون وصدفرهاددارد
منعم اززاری مکن بیدادها رفته‌است‌برمن
شام هجران گریه دارد ، ناله و فریاد دارد
تیره روزی بین‌که روزی‌نگذردبرطایر دل
کونخواهد خویشتن‌را زین‌قفس آزاد دارد
بردل خوش باورش ماتم بخندم یا بگریـم
آن‌که چشم یاری ازاین‌کور مادرزاد دارد
خندهٔ کوتاه گل‌هم نیست ازشادی دراینجا
تانپنداری که اوهم دل زگیتی شاد دارد
بادهم دراین چمن جزمویه‌اش کاری‌نباشد
کاین‌چمن چون‌من‌هزاران‌آشیان‌برباد دارد

خوب دردی

ز سرد و گرم گیتی حاصل من
نشد جز اشك گرم و آه سردی
طبیب من مـرا بیمـار خـواهد
عجب‌دردی،چه‌دردی،خوب‌دردی

آتش پنهان

تو جان منی بی‌تو و بی‌جان چه توان کرد
تو چشم منی بی‌تو به بستان چه توان کرد
تو باغ منی بی‌تو خورد خار بـه چشمم
جز با تو بصحرا و گلستان چـه توان کرد

تو نور منی ، حور منی بلکه بهشتم
بی روی تو با دوزخ هجران چه توان کرد
در این شب دیجور که نامند حیاتش
بی آن رخ همچون مه تابان چه توان کرد
جز سوختن و ساختن و جامه دریدن
پیداست که با آتش پنهان چه توان کرد
بازی است همه کار جهان در نظر من
جز عشق تو بی‌عشق تو ای جان چه توان کرد
زندان جهان تنگ بود بی لب نوشت
ای یوسف جان بی تو بزندان چه توان کرد
ای گنج دل تنگ بجز ناله ز هجران
چون جغد در این خانه‌ی ویران چه توان کرد
گویند که عاقل نکشد بار غم عشق
ای وای ، که با مردم نادان چه توان کرد
چون دیده‌ی مور است دل ای ماه کجائی
بی لعل تو با ملك سلیمان چه توان کرد
با اینهمه استاد در این مکتب تاریك
بی زلف تو جز فکر پریشان چه توان کرد
کاری به کم و بیش جهانم نبود لیك
با صبر کم و درد فراوان چه توان کرد
گر دولت دیدار تو امکان نپذیرد
در عرصه‌ی این عالم امکان چه توان کرد

نیاز

ما بدرگاه تـو بـا بخت سیاه آمـده‌ایم
شکر و صد شکر ز بیراهه براه آمده‌ایم
نه پی سیم و زر و ملك و سپاه آمده‌ایم
نه پی تخت و نـه دنبال کـلاه آمـده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جـاه آمده‌ایـم
از بـد حادثـه اینجـا بـه پنـاه آمده‌ایم

* * *

آری این دامگـه حـادثـه‌ام کشت ز غـم
ز انیسـان عنـایـم ز نـدیمـان ندم
هیچ با خصم نکرده است کس اینگونه ستم
که من ای دوست بخودکرده‌ام از رنج و الم
رهـرو منـزل عشقیم وز سرحـد عـدم
تا بـه اقلیم وجـود اینهمه راه آمـده‌ایم

* * *

دلکی‌چون وچرائی‌است‌مراغمخور و زشت
نه به مسجد بود آسوده نه در دیر و کنشت
ای بسا صیف شتا گشت و یکی دانه نکشت
نسخـه‌ای بهـر دوا هیچ طبیبش نـوشت
سبزه‌ی خط تو دیـدیم و ز بستـان بهشت
بـه طلبکـاری ایـن مهـر گیاه آمـده‌ایـم

* * *

آن یکی عمر کند در سر فـردوس بـرین
وان دگر گـرم چك و سفته و دکان و زمین
آرزوئی است مرا خوشتر از آن برتر از این
نکند همتم ایـن بـازی طفـلان تمکیـن

با چنین گنج که شد خازن آن روح‌الامین
به گـدائی بـدر خانـه‌ی شاه آمـده‌ایـم

***

کیست‌لیکن‌شه‌ما؟ بنده‌ی مخصوص‌خداست
بی‌نیاز این شه ما از علم و طبل و لواست
پای‌تاسر همه‌صدق‌است‌وصفا،مهر و وفاست
کوه حلم است نه بازیچه‌ی بیداد و هواست
لنگر حلم تو ای کشتی تـوفیق کجاست ؟
که در این بحر کـرم غـرق گنـاه آمده‌ایم

***

ای خوش‌آن دل‌که درآن‌بار گهش باشد بار
ای خوش‌آن سر که فتد درقدمی همچوغبار
ورنه بی دوست چه باشد دل وجان را مقدار
غـم و رنـج کهنـی دارم و دردی دشوار
آبـرو میـرود ای ابـر خطاپـوش ببـار
که به دیوان عمـل نامـه سیـاه آمـده‌ایم

***

ای که گویند شود حاجت خلق از تو روا
ای بسا درد کـه فیـض نفست کـرد دوا
بـه عنایت نظـری بـر مـن افتـاده ز پـا
سخت دیـر آمـده‌ام همتـی ای فـر همـا

حافظ این خرقه‌ی پشمینه بینداز کـه مـا
از پـی قـافلـه بـا آتش و آه آمـده‌ایم

چند سال پیش شنیدم در تهران بزرگی است که به قول ملای روم از طبیبان الهی است و عده‌ای چون پروانه به‌گرد شمع وجودش جمع و از روح فیاض او به نور و نوائی رسیده‌اند . منهم که بزرگترین آرزویم زیارت چنین نازنینانی است به لطف دوستی رخصت گـرفتم و دو سه بار سعادت درك محضرش نصیبم شد مردی سلیم‌النفس ، پرمهر ، گشاده‌رو و فروتن دیدم که با وجودکهولت واینکه‌سالها بودبینائی‌دیدگانش را ترك‌گفته‌بودخرم و راضی و شاد مینمود . اما متأسفانه من بهره و نصیبی نیافتم و مشکلی از مشکلاتم حل نشد و البته این حرمان را حمل بر بی‌سعادتی خود می‌کنم لاغیر که گفت :
گناه بخت من است این . . . . .
باری صبح آدینه‌ای که برای بار دوم میخواستم به‌آن محفل صفـا بروم دیدم مطلع این غزل خواجه را با خود زمزمه می‌کنم پس در همان وقت و با شتابی که داشتم آنرا تضمین کردم ، بردم و خواندم و مورد توجه مراد و مریدان قرار گرفت و بسسیاری از آن دوستان آن را نوشتند .

دلربا

ای من غلام همت آندل که جای تست
وان دیده‌ای که گاه بر او جای‌پای تست
آن غم که نیست شادی عـالـم بـرابرش
سودای جان شکار و غم‌جان فزای تست

لب نیست جان بود که بر او طرفه نام تـو ،
دل نیست، جنتی است در آندل که جای تست
کاهیم و کـوه عشق کشیدن ز مـا شگفت
وین موهبت ز بـازوی قـدرت نمای تست
پیر خـرد کـه دعـوی روشنگـری کنـد
حیران غمزه‌هـای تو و عشوه‌هـای تست
کون و مکان زمان و زمین‌چرخ و مهر و ماه
عکسی و پـرتـوی ز رخ دلـربـای تست
از طـرف تـاج رونـق خـورشید بشکند
آنکس کـه زیـر سایـهٔ فـر همـای تست
در آرزوی زلف تـو سوزیم ، نیست غـم
بر باد باد آن کـه دلش در هـوای تست
دانی چـه رفته با دل پر خـون ، عنایتی
ای آنکه رفت و آمد عـالم بـرای تست
یك دلبری تو این همه دل را چه میکنی ؟
آخر نـه چشم جمله جهان بـر عطای تست؟
خواهی اگر بسوزی و خواهی نوازیـم
شك نیست آنچه میشود آخر رضای تست
مشکـل کــه اتفـاق بیفتـد کـه بنگرم
دستم به تـار گیسوی مشکل‌گشای تست
می نیست گـر عمـاد بـه پیمانـه می‌زنـد
خـون دلـی بیـاد لـب جـانفـزای تست

به تو تقدیم

به تو کز نـوع خـویش ممتازی
بــه هنـرمنــدی و سخنـدانی
به تو تقـدیم ای فـرشتهی مـن
ایــن حمــاسی سرود انسانــی

جوئی از دل گرفته سرچشمه ،
از دل شاعری خراسانی
دسته‌ای گل فراهم آورده
نازنین رهروی بیابانی
راه‌آوردی اینچنین دارد
سفر دشتهای حیرانی
پای مجروح و سنگ و راه دراز
رفته و ایمن از پشیمانی
نی پی سیم رفته ، نی پی زر
این ز خاقان گرخته خاقانی
نه شگفت است گر دلی ببرد
ناله‌ی مرغکان زندانی
هم عجب نیست همچو طوطی هند
قمری طوس را خوش الحانی
شعر « میراث » را بخوان و ببین
شور این پرده‌ی پریشانی
« بازگشت » غروب « زاغان » را
بنگر وان شکوه عرفانی
« برف » را بنگر و فسانه‌ی عمر
کاندر آن نکته‌هاست پنهانی
« سر کوه بلند » را بنگر
که چه دل می برد به آسانی

***

در سفر ، در حضر ، خدا یارت
شادیت باد و عمر ارزانی
ریشه کن باد خار غم ز دلت
ای همایون همای روحانی
شکر ، ماندی تو تندرست و گذشت
آن شبان سیاه طوفانی
ای امید دل عماد ، امید
کاسمانت کند نگهبانی

در خانه‌ی دوست شاعر و ارجمندم اخوان ثالث برپشت کتاب « آخر شاهنامه‌ی او » برای دوستی که عازم مسافرت بود نوشتم ، کلماتی که در (گیومه) آمده عنوان بعضی قطعات آخر شاهنامه است . تهران اردیبهشت ۱۳۳۹ .

رنج بیشتر

گفتم چه شد که چرخ بمن سازگار شد ؟
وین کور و کر چه شد که مرا غمگسار شد ؟
یا بخت من چه شد که برآمد زخواب مرگ؟
امـــروز بـاز راز نهفـت آشکـار شد

* * *

دانستم این که چرخ همان پیر کینه‌تـوز
بختم همان بخـواب ابـد آرمیده است
تـا رنـج صیـد بیش کنـد بنـد دام را
صیاد سست کرده و بـازش کشیده است

طبابت و موج نو

دو فـن بـاشد کـه اهـل ملك دارا
در آن نـاخوانـده استادند و مـلا
یکی از این دو مطلب فـن طب است
که گوید هر کسی دارم در آن دست

چو گوئی فی‌المثل پایم کند درد
دهد دستور، آن جوشانده، این گرد
یکی گوید یقین سردیت کرده‌ست
علاجش فی‌المثل تخم دو زرده‌است !!
یکی گوید که اینها نیست باد است
که باد این روزها خیلی زیاد است
علاجش آب ترخون است و گشنیز
کمی هم خرفه اندر آن بیامیز
وگرنه مغز هدهد با حلیله
بهم با روغن میخ طویله !!
بباید هر سه کوبیدن به هاون
سپس با پیه بز ممزوج کردن
کشیدن پس دو سیرش با ترازو
وزین مخلوط شب بستن به زانو

* * *

بچشم خویش دیدم در «ابرده»[1]
یکی دل درد شد، جن گیر آن ده،
بگفتا چاله‌ای در گوشه‌ی باغ
کنند و پر کنند از ارزن داغ
سپس بیمار مادر مرده را لخت
در آن کردند و من دارم گمان پخت

۱ــ نام دهی در پنج فرسنگی مشهد

چو شب شد دم زدن را بـرد از یاد
به ناگـه عمر خـود را بـر شمـا داد
همه گفتند : او را قسمت ایـن بود
چو مرگ آید کجا درمـان دهد سود
ز قسمـت بس بگفتنـــد و شنفتنـد
ولی چیزی از آن درمـــان نگفتنـد

* * *

دگر از این دو مطلـب فن شعـرست
که هرکس اندکی دارد در آن دست
به هـر کس میرسی از اهـل ایران ،
اگـر او را نبـاشد جنگ و دیـوان
دو سه بیتی زمانـی گفته ، یـا بیش
که چون جان‌داردش‌همواره با خویش
بگوید شعـرم ار نیك است و گر بد
ز مـن اشعار حـافظ کس نخواهـد
مـرا جـان عـزیـزت ، ادعـائـی ،
نبـاشد ، ای نـوشتـم چیـزهـائـی

* * *

شگفتـا ، گـر کسی دارد تمنـا ،
شود نجـار یـا خیـاط و بنـا
بـه زیـردست استـادی کنـد کـار
بخـود همـوار سازد رنـج بسیـار

کـه بعد از سالهـا زحمـت کشیـدن
بـه آئین چـوب بتـوانـد بـریـدن
و یـا دوزد لبـاسی بهـر انسان
گـذارد خـانه‌ای را یـا کـه بنیـان
ولیکـن فـن شعـر « خاك بر سر »
ز بنـائـی و نجـاری است کمتـر ،
که نـی استاد میخواهـد نـه تعلیـم
فقط کـافـی است در این کار تصمیم
از این‌رو موج نـو آسان‌ترین کـار
شده از بهـر جمعـی مـردم آزار
مـداد و کاغـذی گـردد چـو پیدا
نبـوغـی میشود نـاگـه هـویـدا
سپس در عـرض مـاهـی بیش یا کم
نبـوغ نـابغـه گـردد مسلـم
رهـا سازد بـه حال خود سر و ریش
که تـا از ریش گردد شهـرتش بیش
بگـویـد : قیـد سنت‌هـا گسستـم
طلسم قـرنهـا را مـن شکستـم
به زشتی می کند از این و آن یـاد
تفاخـر مـی‌کند بـر کفـر و الحـاد
سپس سازد بـدون وزن و معنـا
چرنـدی چند بـا تـاریـخ و امضـا

نویسد فی‌المثل، در آخر آن:
چهار بهمن پنجاه، اوشان
چو هذیانی که گوید شخص رنجور
گل هم می‌کند الفاظ مهجور
سپس گیرد خودی: کاین بنده هستم
که... غول را تنها شکستم
برای نام این بی رسم و راهی
بنه جز شعر هر نامی که خواهی
نه وزن و قافیت دارد نه معنا
بود شیری[1] که وصفش کرده ملا
چه شعری؟ کاینچنین بیهوده گفتار
نیابی در دکان هیچ عطار
نمیدانم گر این باشد رسالت
بطالت خود چه باشد یا ضلالت؟
گر این‌شعر است، پس‌پرت‌و‌پلا چیست؟
مزخرف چیست؟ درد بیدوا چیست؟
نه جانم کی رسالت باشد اینها
یقیناً از کسالت باشد اینها
بود از بهر این سیر تکامل!!
مناسب‌تر تهوع از تحول

۱ــ شیر بی‌یال و دم و اشکم که دید ـ اینچنین شیری خدا هم نافرید ــ مولوی

تو پنداری بـه این عـور و اداهـا
نوشتن زیـر هـم پـرت و پلاهـا ،
بـه بدگوئـی بـه خیـل شهسواران
تـوانـی همسری بـا نـامـداران

***

نمیـدانـم چـه میگـوینـد اینهـا
ولـی دانـم چـه میجـوینـد اینهـا
گـدای شهرتنـد و خـودنمـائـی
بـه هـر در میزنند از ایـن گـدائی
به هرکاری در این ره دست یازنـد
مگـر خود شهـره بین خلـق سازنـد
رونـد آن قـدر در ایـن آرزو پیش
که گاهی شهره سازند ازجنون خویش
وزین غافل که گر شهرت بود خـوب
به نیکی شهره گشتن هست مطلـوب
ولـی گفتـم چـه میگوینـد اینهـا
شنو تـا نکتـه‌ای گـویم در این‌جـا
نمیگـویـم منـم بـر شاعـران سر
چنینـم یـا چنان وز ایـن و آن سر
نـه دانشمنـد دانم خـود نـه استاد
نـه از استـاد گویـان مـی‌شوم شاد

ولـی از فـوت و فـن شعرم آگـاه
که از نـه سالگی پـوئیدم ایـن راه
اگرنـه در فـن شعـرم زبـردست
یقین در شاعـری ، دستـی مرا هست
کنون گـر مـن نفهمم حرف ایشان
کـه فهمـد این سخن‌هـای پـریشان
فـلان بنـا فـلان رانـنـده دانـد ؟
فـلان رامشگـر و خـواننده دانـد ؟
شگفت اینجاست کاین بیهوده گویان
مکرر می‌کنند ایـن حـرف عنـوان
کـه بهـر خلـق می‌گـوئیم ایـن‌هـا
بـرای کارگـرهـا ، ده نشین‌هـا

روزی در گیلان

اندکی دورتر از جمعم و دارم بکنار
قلم و دفتـری و ساغری و مینائـی
دفتر شعر مـرا باد زنـد گاه ورق
خنده می‌گیـردم از شوخـی پرمعنائی

بادگویدچه نویسی که‌جهان برباد است
اینهمه‌قول وغزل‌چیست؟ مگر شیدائی
سود وسرمایه‌ز کف‌دادی ودلخوش که‌تو راست
شعروشوروشرری، قصه‌ی محنت‌زائی

* * *

هر کجا خاطر آشفته‌ی من بینـد حسن
یادم آید رخ دلجـوی جهـان آرائی
عاشقی، اهل‌دلی، مست‌غمی،جانبازی،
طـره زر تـار پـریـروی بلا بالائـی

* * *

راه بگشایـد و از هرطرفی حمله برد ،
باد در مزرعه چون لشکر ناپیدائـی
شبدرویونجه‌زندموج‌ودراین‌موج‌شگفت
خسبد و خیزد ، از حسن و صفا دریائی
یك‌طرف باغچه‌ای پر گل‌وحشی‌است که‌هست
این‌سویش‌جلوه‌ای‌وسوی‌دگر غوغائی
گه یکی فاخته در سایـه‌ی اشجار پرد
به زبانی که مر او راست کند آوائـی
ناله‌ی آب که افسانه‌ی بی پایانی است
طفل بیمار دلم راست چنان لالائـی
کوه با غربت زیبا و شکـوه مرموز
هست از خردی آمـال بشر ایمائـی

این شعر یادگاری است از روزی که در « کیلان » از ییلاقات زیبای تهران بودم با جمعی موافق ، همه اهل شعر و شور و ساز و سرود که بیش از استحقاقم به من لطف و محبت داشتند و گاه براستی شرمنده‌ام میساختند ، با این نازنینان بیشتر ییلاقات زیبای تهران را دیدم و شگفت این که بسیاری از تهرانیها حتی نام بعضی از این روستاها را نشنیده‌اند نکته‌ی قابل ذکر این‌که نیمی از این شعر مانند برخی دیگر از اشعارم گمشد و تاریخ سرودن شعر نیز در آن نیمه‌ی گمشده بود . می‌بینید چه « غصه‌های بزرگی » در دنیا وجود دارد !!

خوشترین آهنگ

کاش چون دیروز ، امروز ای جیب
دیـدن رویت مـــرا بـــودی نصیب
کاش اکنون چون ببنـدم دیدگـان
همچو دیـروز از در آئی نـاگهـان

کوبه‌ی در ، ای پری بر در زنی
همچو مهر از مشرق جان سرزنی
کوبه‌ی در باز بیدارم کند
چشم مستت محو اسرارم کند
همدمم با چنگ و تار و سوز و ساز
من به عمر خویشتن از دیرباز
خوشترین آهنگ‌ها بود ای نگار
دی ، صدای در مرا در روزگار
هیچ موسیقی چنین دلبر نبود
این نوا با هیچ رامشگر نبود
کوبه‌ی در با دلم دی گفت راز
خوشتر از شور و صفاهان و حجاز

* * *

آمدی وین خانه‌ی پرخاك و خشت
از تجلی تو شد رشك بهشت
آمدی ، رفتم من از خود ای پری
خوب می آئی و خوش دل می‌بری
خوب کردی آمدی ، خورشید من
رحم کردی بر دل نومید من
داشتم میمردم از درد فراق
داشتم می سوختم از اشتیاق

چون گشودم در ندانم چون شدم
واله و بیخود ، ز خود بیرون شدم

* * *

از تو چشم لطف و احسان داشتم
از تو امید فراوان داشتم
ناامیدم کردی از رفتار خویش
وز جفای طبع سهل‌انگار خویش
گفته بودم ترک تو یا جان کنم
چاره‌ی این درد بی درمان کنم
حیف باشد چون تو ماهی دلربا
با وفا هرگز نگردد آشنا
من برای تست گر ، دم می‌زنم
ورنه پشت پا به عالم می‌زنم
خواستم با تو حکایت سر کنم
وز جفاهایت شکایت سر کنم
لب نهادی باز بر لب چون مرا
ساختی باز از طرب مجنون مرا
تا قیامت کاش بودی در برم
هرچه بیشت بنگرم عاشق‌ترم

* * *

یاد دیروزم برد از دیده خواب
باز تا کی سر زنی ای آفتاب

هر چه بستم دیدگـان خـوابم نبـرد
چشم بـر هـم بیهـده نتـوان فشرد
آه آه از عشق و وای از اشتیــاق
لحظـه‌ای در وصل و عمری در فـراق
از پس یـك مـاه رنـج انتظـار
ساعتـی بینم جمـالـت ای نگـار
آنهم از بخت بـد مـن یکـدم است
با تو عمـر جـاودانـی هم کم است
آنچه از عشق تو بـر این دل رسیـد
داند آن کو عشق و دل را آفریـد
چون نمی‌گنجـد غـم مـن در بیـان
می‌کنـم افسانـه کوتـاه ایـن زمـان
لیك با تـو نکته‌ای دارم ، بکـوش
هرچه را نشنیدی ، این را دار گوش
ای که بـردی این دل مشکـل پسند
گر نئـی اهل وفـا بـر خـود مبنـد
اندکی در کـار خـویش انـدیشه کن
در محبـت ، راستـی را پیشه کـن
هیچکس در دوستـی مجبـور نیست
این دگـر کـار دل است و زور نیست
مـن دلـی دارم بتـا یکتـا پـرست
باید این سان دلبـری آرم بـدست

آن کـه عمـری انتظـارش داشتـم
از همـه عـالـم تـو را پنـداشتم
یا که با من ای صنم یکـرنگ باش
یا که از من دور صد فرسنگ بـاش
ترك عالـم کن برای عشق خـویش
عـالمی داریم مـا خـوشتر به پیش
بـا محبت مـی‌تـوان صد کـار کرد
چـارهٔ جـان و دل بیمـار کـرد
هست بـر هر دست بالا دست عشق
گر خدائی هم بود، عشق‌است، عشق

***

کاش چون دیروز ، امروز ای حبیب
دیـدن رویـت مـرا بـودی نصیـب
کاش اکنـون چون ببندم دیـدگـان
همچو دیـروز از درآئـی نـاگهـان

هوس

از کویت ای سست پیمان جز رفتنم نیست چاره
رفتیم ، آتش گرفته ، سر در گریبان پاره
با یك هوس خرمنم را دادی چنان برق بر باد
رفتی که آتش زنی باز در خرمنی نو دوباره

بهانه

دنیا و آخـرت به قمـار تو بـاختیم
بـا ما بساز ، ای‌که به سوز تو ساختیم
هردم که دست بر سر زلف تو می‌بریم
زین دستبرد سر شود آنها کـه باختیم

دادیم هردوکون به کابین تو را ، ولی
باور مکن که قیمت وصلت شناختیم
ای آب زندگی نفسی سوی ما بیا
عمری است کز حرارت حرمان گداختیم

هردم بیا و گردش صحرا بهانه کن
دیوانه از طرب در و دیوار خانه کن

بشنو که در ره تو سخن‌ها شنیده‌ام
از من مبر که از همه بهرت بریده‌ام
زنجیر زلف تست مرا رشته‌ی امید
از دست منِ مکش که جفاها کشیده‌ام
تنها بمن بتاب دگر ، آفتاب من
بس تا سپیده تیره شب هجر دیده‌ام
بگذار تا همیشه نهم سر بپای تو
اکنون دگر به‌دولت و جاهی رسیده‌ام

روزی که چرخ لاله برآرد زگل مرا
بینی که باز داغ تو باشد بدل مرا

۲۶ مرداد ۲۵

کاش

آن همه شور و شوق چون می رفت
عمـر از ایـن بیشتر نبـودی کـاش
اشك و خون بود چون جوانی من
رنـج پیـری دگـر نبـودی کـاش

دردسر بـــود زنـــدگـانـی مـــن
بیش از این دردسر نبــودی کــاش
یا دل مــن چنین بهــانــه تـــراش
یا فلك کــور و کــر نبودی کـــاش
جـز قفس چون نبود درخــور مــن
زحمــت بــال و پــر نبــودی کــاش
شعر گویند دیگــران : هنــری است
در عمــاد ایــن هنر نبــودی کـــاش

ساقی باقی

پادشاهی که همه کون و مکان کشور اوست
بارگاهی که مه و مهر غبار در اوست
هست والاتر از افسانه و از قول و غزل
ساده دل آن که جز این مسئله در باور اوست

یا ز فقدان خرد بوده و یا از پی نان
آن که گفته است خداوند جهان دلبر اوست
جای این مشت نظربوق علیشاهان نیست
خلوتی خاص که حیرت همه جا معبر اوست
با پر چرس مگر جان خودش !! رفته فقیر
سوی آن باز که شب سایه‌ای از شهپر اوست
بگشا چشم خرد ، دفتر هذیان بربند
فخرت این بس که همین نام تو در دفتر اوست
هر چه بوده است علی بوده ، تو بر گوی کئی
ای که وردت همه از جنگ و در خیبر اوست
با کسی خرده حسابی نبود یزدان را
گفت : منهم بشرم آن کو پیغمبر اوست
آن خدائی که تو بشناخته‌ای عین علی است
وان که من دانم صد همچو علی قنبر اوست
این همه جلوه که شد تعبیه در نقش وجود
عکسی از پرتو رخساره‌ی جان‌پرور اوست
ساقی باقی ما لطف ز ما کم مکناد
که همه مستی هستی ز یکی ساغر اوست

حق از کتاب نامه‌ها (چاپ نشده)

عـزیـز نـازنینـم بـاز یـاحـق
اگرچه درجهان کوحق، کجا حق؟
که حق گفته‌ست دراین دام‌نیرنگ
که اورا مانده سربی‌زحمت سنگ

کدامین حق نکـرده زور ، نـاحـق
فقط در بنگ خانه مانـده یـا حـق
هـرآنکس را بود حقـی به دلخواه
وزین حق تابدان حق یك جهان راه
گر از (تیمور) حق پـرسیده بودند
یقین می‌گفت : تیغ و خنجر و بند
به چنگیز ار کـه می‌گفتند ، حق‌کو
یقین گفتی که : پرخون برزن و کو
فزونتر مـرد و زن را سر بـریدن
فغـان و ضجـه افـزونتـر شنیـدن
ز اسرائیـل گـر پرسند حق چیست
دهد پاسخ‌که: جز جنگ ژوئن‌نیست

حسرت نامه

راست گفتی ماه من امشب که من در آسمانم
هرچه پنداری چنانم من در این ره بیش از آنم
گر ننالم با تو از این درد پنهان با که نالم ؟
ور نخوانم بر تو حسرت نامه‌ی دل بر که خوانم؟

سالها خون خوردم وزین‌غم نگفتم دوستان‌را
دشمنان را دور این محنت، چه جای دوستانم
بی‌خبر هستی که این صیاد با جانم چه کرده
وانچنان بال و پرم نشکسته تا خود وارهانم
هرچه‌خواهی، گرچه‌جان ناتوانم خواه‌وبنگر،
چون برافشانم، ولیکن اندر این ره ناتوانم
گر نبودی گرمی این می زمستان بود گیتی
تا نپنداری که من غم را حریفی پهلوانم
از خرد بیگانه هستم، بت پرستم، بت پرستم
سخت ازاین باده‌مستم، گرکه بینی سخت‌جانم
تو نخور دستی ازاین رطل گران، گویم‌چه‌باتو
وین‌که چون برهردوعالم‌کرد این می‌سر گرانم
جان من ای‌جان وای‌ازجان گرامی‌تر، خدارا
بردل مجروح وغرق خون نمك کمتر فشانم
این که گفتم بهتری ازجان، بجانت‌راست گفتم
گرغشی دراین طلا داری گمان، کن امتحانم
هرچه‌میخواهی‌بخواه‌ازمن،مگرآن،کونخواهم
چون کنم، بی‌او به زندانم اگر در گلستانم
اختیاری گر مرا می‌بود، کی خشنود بودم
زین که هرکس شاخی و برگی نهد برداستانم

اختیاری نیست، صبری وقراری نیست، باری
ناگزیر آنجاکه صیادم کشد آن سو روانـم
قصه کوته ،روزگارت خوش، خدارابگذرازمن
چون بهارم طی دراین ره گشت وخواهدشدخزانم

حسب حال ازکتاب نامه‌ها (چاپ نشده)

قلم را هر زمان خواهم گـذارم
بگوید : نی هـزاران حرف دارم
مـرا مگذار حرفی دیگـرم هست
حکایت‌های همچون شکرم هست

چو می‌بینی چنین گـرم و روانـم
چـرا خواهی که من خـاموش مانم
صفـای بـاغ و سکـر بـاده دارم
سخنهـائـی لطیـف و سـاده دارم
اگـر چه هر کـه را افتد سر و کار ،
بـه من ، بـاید ببینـد رنج بسیـار
خصوصا آن که راه راست پـویـد
نترسد هرچه را دل خواست گوید ،
بـود بـا نـاحق و باطل بـه پیکار
رسـانـم گـاه او را تـا سـر دار
اگـر چه هـر که این ره بـر گزیند
بغیـر از حسرت و حـرمـان نبیند
ولـی ، بـا این همه مگذار مـا را
بـه چنگ خـامشی مسپـار مـا را

***

بـه یاد آرم کـه بودم در دبستـان
بســال دوم آن بیــن طفــلان
معلـم گفت ضمـن درس : نخجیـر
وزان بگسست ایـن دیوانـه زنجیر
از آن دم‌جست ایـن دیوانه از بند
وز آن ساعت شدم با هیچ خرسند

چـو رفتـم خـانه در کنجی نشستم
مـداد و دفتـری کـوچك بـدستم
بدین تصمیم و ایـن اندیشه درگیر
که سازم قطعـه‌ای در وصف نخجیر
که گفت : این کار کن آوخ نَدانم
بغیـر از ایـن دل آتش بجـانـم
مـرا زان روز بـا ایـن طرفه زنجیر
دل دیـوانـه بست و کـرد نخجیـر
دلـم زان دم بـدام شعـر افتـاد
زیان و سود خود را بـرد از یـاد
در ایـن ویرانـه گم کردم بسی گنج
نبردم حاصل از ایـن راه جـز رنج
بـدین ره از چه اول پـا نهـادم ؟
بـراهش از چه عمر و مـال دادم ؟
بپای خـود چـرا رفتـم سوی دام
چه بیماری است‌این، شعرش‌شده نام
در این اقلیم هرکس شد هنـرمنـد
دلش بـاید بود بـا هیچ خـرسنـد
خصـوصاً کـز تملـق بـاشـد آزاد
در این کشور بـدستش نیست جز باد
***

زمانی شاعری را سودها بود
بدیشان منعمان را جودها بود
در آن ایام ، رونق داشت این کار
دکانی بود پرجوش خریدار
گهی از نقره شاعر دیگدان داشت
زمانی از طلا آلات خوان داشت
نبود آن دوره لیکن شاعران را
بدین سان زشت مداحی که حالا
چو کاری در جهان معمول باشد
اگر چه زشت و بد مقبول باشد
غرض گر روزگاری داشت این کار
برای مردمانی سود بسیار
کنون شاعر شدن غیر از جنون نیست
از این بازار کاسدتر کنون نیست

***

اگر گویم دگرگون گشته عالم
شده مقدار شعر و شاعری کم
شده از یاد دانش پروری‌ها
نمانده در کس آن لوطی‌گری‌ها
بود کلی ، مرا منظور کس نیست
برای خویش نیزم ملتمس نیست

اهل عالم

اهل عالم چو نیک در نگـری
جز به آب و علف نمـی‌نگرند
کمر از بهـر سیم بسته و زر
همگی بندگـان سیم و زرند

چو آید دیك حرص و آز در جوش
نگـردد تـا بدوزخ نیـز خـامـوش
چه خوش گفتند دانایان ازاین پیش
که: هرکه بامش افزون برف‌آن بیش

برای دفتر شعر

برآن سرم که دگرباره با بهانه‌ی شعر
رخ تو تیره ز حرمان و دود آه کنم
مرا ببخش اگر چهره‌ی سپید تو را
چو روزگار خود و بخت خود سیاه کنم

دگر نماند مـرا مونسی و دمسازی
که با وی ازغم‌دل شکوه گاه گاه کنم
فغان که منزلت اشتباه مجهول است
دوباره کاشکی ای عشق، اشتباه کنم
جنون محض بود در پی خرد بـودن
هزار شکر که من کمتر این گناه کنم
بغیـر رنج نباشد گره گشائـی عقـل
من آن نیم که عبث عمر خود تباه کنم
پیاله گیرم و با خود به عیش بنشینم
وگر نبود بتی کـم فغان و آه کنم
ترانه‌های خود از بهر اختران خوانم
چو نیست ماهرخی راز دل به ماه کنم
فلك چگونه به تعذیب من کمر بندد
که‌من به‌لطف جنون‌کوه رنج‌کاه‌کنم
دلم گرفت از این نرم نرم نـالیـدن
فراز تخت جنون بانگ دادخواه کنم
مگر زگوش کر چرخ پرده برگسلم
سیه زداغ دلـم روی مهر و ماه کنم

گل همیشه بهار

می را پی بلای خمـار آفریده‌اند
گل را برای صحبت‌خار آفریده‌اند
ما را چو لاله داغ نهادند برجگر
روی تو را همیشه بهار آفریده‌اند

آوخ که زلف سنبل و خندان دهان گل
بهر فغان بلبل زار آفریده‌اند
دل نیست این که هست مرا، مرغ غافلی
بهر شکار نرگس یار آفریده‌اند
او را برای بلهوسی ساختند و عیش
ما را دلا ! برای چه کار آفریده‌اند
من می خورم به تلخی و مستی صدسبو
در یك نگاه گرم نگار آفریده‌اند
بیچاره آن که هست گمانش ز سادگی
صبحی برای این شب تار آفریده‌اند
غم نیست باده‌خور که دراین بوستان عماد
ما را چو باد راهگذار آفریده‌اند

درد و دوا

ای دل دیـوانه چرا میروی ؟
این دل شب باز کجا میروی؟
او کـه ندارد سر پیونـد مـا
در پیش اینقدر چرا میروی ؟

خلق ز آفات گریزند و تو
خویش بدنبال بلا میروی
نیست مرا از تو گزیر و گریز
گر سوی غرقاب فنا میروی
لیك به گیسوی نکویان قسم
ای دل مجنون به خطا میروی
گاه خریدار صفا میشوی
گاه پی مهر و وفا میروی
درد تو دانی دیوانه ، چیست
این که به دنبال دوا میروی

که دیده

رندی چو من خراب کـه دیـده
نقشی چنیـن بـر آب کـه دیـده
میخانـه پـروری بـه همـه عمـر
از سـوز دل کبـاب کـــه دیـده

شهباز آسمان جولانی
همبازی غراب که دیده
عریان تنی که باده ننوشد
از جام آفتاب که دیده
یك گندم از هزاران خرمن
صد بار آسیاب که دیده
داغ دلش چو ریگ بیابان
و افزون غم از حساب که دیده
یك عمر در عذاب و هنوزش
ترسان دل از عذاب که دیده
رندی سپرده عمر به تلخی
با شعر چون شراب که دیده

چه خواهد شد؟

شبی ای فتنه‌گر مهمان من باشی چه خواهد شد ؟
شراب روح سرگردان من باشی چه خواهد شد ؟
اگـر یك شب غرور حسن روز افـزون نهی از سر
بـه فکر درد بی‌درمان من باشی چه خـواهد شد ؟

سراپا آنی و از هرچه گویم خوشتر از آنی
شبی، روزی، بتا گر زان من باشی چه‌خواهدشد؟
گر ای شیرین‌تر از عمر این دل دیوانه بنوازی
گرای‌خوشتر زجان، جانان‌من باشی‌چه‌خواهدشد؟
غمت ناخوانده مهمانی‌است هرشب در سرای من
اگر یکشب توخود مهمان‌من باشی چه‌خواهد شد؟
به تاریکی سرآمد عمرمن ، ای ماه اگر یکشب
چراغ کلبه‌ی احزان من باشی چه خواهد شد ؟
بدامان ریختم شبها ز هجران تو کوکب‌ها
شبی‌چون اشك بردامان من باشی چه خواهد شد؟

فرشته

ای نرگست زمانه به چشمم سیاه کن
وی چهره‌ی تو طاقت و تابم تباه کن
آخر بنام عشق به دامی فتاده‌ایم
دامی ز چار سوی به حیرت نگاه کن

پنـدارمت فـرشته و انگـارمت پـری
اینقدر گـر نبینمت ای مـه گناه کـن
خواهی بما جفاکن وخواهی وفا خوشیم
ای محنت تـو کـار مرا روبـراه کـن
کوهی بود بدوش دل نـاتـوان فـراق
لطفی ، عنایتی ، بمن ای کوه کـاه کن
گیرم‌شدم عزیز، چه سود این خزان عمر،
ای روزگـار سفلـه‌ی یوسف بچاه کن
بـار دگـر بمردم چشمم قـدم گـذار
ای کلبه‌ی خـراب مـرا بـارگـاه کن
سلطـان بیدلان شـده‌ام سایـه‌وا مگیر
ای منصب غـم تو گـدا ، پادشاه کـن
چشمم سپید گشت و تو از در نیـامدی
ای نـرگست زمانـه بـه چشمم سیاه کن

مینای می

گر چه مستیم و خرابیم چوشبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر

مست مستم مشکن قدرِ خود ای پنجهٔ غم
من بمیخانه ام امشب تو برو جای دگر

چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر

تا روم از پی یار دگری می باید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر

نشنیده است گلی بوی تو ای غنچهٔ ناز
بوده ام ورنه بسی همدم گلهای دگر

تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن
نگذاری بکسی چشمِ تماشای دگر

باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز
اوستادان و فزودند معمای دگر

این قفس را نبود روزنی ایمرغ پریش
آرزو ساخته بستانِ طرب زای دگر

گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم ایندل نتوان داد بزیبای دگر

می فروشان همه دانند عمادا که بود
عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

درد تمنّا

گر چه در خاک برم درد تمنای تورا
تا پسین لحظه پرستم رخ زیبای تورا
کی شبی مست بیائی که من بی سرو پای
تا سحرگاه زنم بوسه سراپای تورا
نور باران شده از دوش مرا خانهٔ دل
ای بنازم نگهِ نرگس شهلای تورا
ما کسی را که نبینیم پرستش نکنیم
بارها دیده ام آن روی دلارای تورا
نه شگفتاست که سر گیرم و از سر گیرم
صبح محشر غم عشق تو و غوغای تورا
تو امیدی، تو نویدی، تو بهشتی، تو بهار
به چه تشبیه کنم چهرهٔ زیبای تورا؟
من و اشک و غم و درد انجمنی ساخته ایم
بکه تفویض کنم بزم مهیای تورا؟
منعم از باده کنی لیک ندانی غم هجر
ما نداریم دل سنگ شکیبای تورا
گر کسی نام خود افزود بشعر تو عماد
تا چه پرواست زیک مشربه دریای تورا

هنوز

دلم آشفتهٔ آن مایهٔ ناز است هنوز
مرغ پرسوخته درپنجهٔ باز است هنوز
جان بلب آمد ولب برلب جانان نرسید
دل بجان آمد و او بر سرناز است هنوز
گرچه بیگانه زخود گشتم و دیوانه زعشق
یار عاشق کش و بیگانه نواز است هنوز
خاک گردیدم و بر آتش من آب نزد
غافل از حسرتِ ارباب نیاز است هنوز
گرچه هر لحظه مدد میدهدم چشم پرآب
دل سودا زده در سوز و گداز است هنوز
همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع
قصهٔ ما دو سه دیوانه دراز است هنوز
گرچه رفتی، زدلم حسرت روی تو نرفت
در این خانه بامیّد تو باز است هنوز
این چه سوداست عمادا که تو در سر داری
وین چه سوز یست که در پردهٔ ساز است هنوز

سحر

شکست پنجهٔ پرهیز زلف پرشکنش
در ید جامهٔ تقوی زموج پیرهنش
بچشم جادوی مستش قسم که درعجبم
خدای را که چه سحر آفریده درسخنش

چه دختریست که عقلش کمینه کابین است
چه دلبریست که جان جهان بود بدنش
خدا دهد پدرش را بهشت و حور ابد
بچار روزهٔ گیتی اگر دهد بمنش
براه زهد دگر کی، کجا توانم رفت
مگر رها کندم چشم مست راهزنش
ز زیر پیرهنش چون شراب ناب زجام
دلا ببین که چسان جلوه گر شده ست تنش
پریرخی است که گاهی توانمش دیدن
فرشته ایست که اکنون زمین بود وطنش
چنین جمال بود ماورای رشک وحسد
شگفت نیست که عاشق شوند مرد و زنش
اگر کسی زفریب چنین فرشته رهد
دگر یقین نفریبد هزار اهرمنش
خوشا بحالت گیسوی همچوسنبل او
که اوفتد ببرِ آن تن چونسترنش
رها نمی کنمش گر بچنگم افتد، حیف
(رها نمی کند ایام در کنار منش)
خدا کند که عمادا شبی تورا بینم
که هست چنگ تو و تار زلف پرشکنش

آهنگ جنون

باز آهنگ جنون میزنی ای تار امشب
گویمت رازی و درپرده نگهدار امشب
آنچه زان تار سر زلف کشیدم شب و روز
موبمو حمله کنم پیش تو اظهار امشب
عشق، همسایهٔ دیوار بدیوار جنون
جلوه گر کرده رخش از در و دیوار امشب
هر کجا می نگرم جلوه کند نقش نگار
کاش یک بوسه دهد ز ینهمه رخسار امشب
از فضا بوی دل سوخته ای میآید
تا که شد باز در آن حلقه گرفتار امشب؟
سوزی و نالهٔ بیجا نکنی ایدل زار
خوب با شمع شدی همدل و همکار امشب
ای بسا شب که بروز تو نشستیم ای شمع
کاش سوزیم چو پروانه بیکبار امشب
آتش است این نه سخن بس کن از این قصه عماد!
ورنه سوزد قلمت دفتر اشعار امشب

درد بی دوا

چنین خراب دلی کی دگرسزای من است
نه دل که دشمن من، درد بیدوای من است
گذشت عمر بخون خوردن و ندانستم
من از برای دلم یا دل از برای من است
گر ایندل از دگری بود پاره میکردش
که ساختن بچنین خصمی ازصفای من است
بصدق کوش ومکن بد که نیک میدانی
مرا دلی است که دیوانه ی فنای من است.
بیا که بی تونبینم جهان، مرا مگذار
که چشم مست توجام جهان نمای من است
اگر زبی خبری همچومن خبر گیری
بهشت وحور همین کنج انزوای من است
چونای گه بلبم لب گذار وبنوازم
تورا که رغبتی اینگونه برنوای من است

چیست این آتش جانسوز که در جان من است؟
چیست این درد جگرسوز که درمان من است؟
از دل ای آفت جان صبر توقع داری
مگر این کافر دیوانه بفرمان من است
آنچه گفتند ز مجنون و پریشانی او
درغمت شمه ای از حال پریشان من است
ماه را گفتم و خورشید و بخندید بناز
کاین دو خود پرتوی از چاک گریبان من است
عالمی خوشتر از آن نیست که من باشم و دوست
این بهشتی است که در عالم امکان من است
آمد و رفت و دلم برد و کنون حاصل وصل
اشک گرمی است که بنشسته بدامان من است
کاش بیروی تو یک لحظه نمیرفت زعمر
ورنه این وصل که باز اول هجران من است
اندر این باغ بسی بلبل مست است عماد
داستانی است که او عاشق دستان من است

راه‌پنهانی

تـوانـد بـاغـبـانـت باغ را بـیـهـوده دربـنـدد
ولـی نـتـوانـد ایـگـل بـلـبـلـت را بـال وپربـنـدد
گـل مـن جـهـد کـن تـا بـلـبـلت را بیشتر خواهی
در گـلـزار را هـر چـنـد بـر مـا بـیـشـتر بـنـدد

دل ما را بهم راهی است پنهانی که میآیم
بکویت از رهی دیگر اگر راهی دگر بندد
دلم با نورمه میآید و باد سحرگاهی
مگر در بر رخ نورمه و باد سحر بندد
رقیبا رو دعائی کن که عشق ازما زوال آید
که نبود در جهان دستی که دست عشق بر بندد
چه زیبا بسته بودی دوش آن نازک کمر جانا
چنین زیبا ندیدم کس بقتل ای مه کمر بندد
بسی تلخ است بی نوش لبانت زندگی کردن
مگر عاشق دل دیوانه در صبر و ظفر بندد
شکیبائی دگر صورت نبندد اهل معنی را
همان بهتر کز اول بیدل از خوبان نظر بندد
جهان را بی تورنگی نیست میآئی سر راهش
که میخواهد عمادت از جهان بار سفر بندد
(۲۳ مرداد ۱۳۲۵)

انتظار

سه ساعت است نگارا در انتظار توام
سه ساعتی که در آن عمر روزگار گذشت
چگویمت که چه بگذشت بر من و دل من
همین بس است که گویم در انتظار گذشت
سه ساعت است ولی گوئیا که در این باغ
هزار بار خزان آمد و بهار گذشت
اگر چه سخت گذشته است شکوه ای نکنم
هزار شکر که در انتظار یار گذشت
اردیبهشت ۲۵

حیرت

کردم بدست خویش تبه روزگار خویش
در حیرتم بجان عزیزان بکار خویش
آتش زد آتش زدم بخرمن پروانه و چوشمع
میسوزم از شکنجهٔ شبهای تار خویش

آن صید تیر خوردهٔ از باغ رفته ام
کز خون نوشته ام بچمن یادگار خویش
آن باغبان سر به بیابان نهاده ام
کش داغ مانده خاطره از لاله زار خویش
آن ابر سر کشم که بیک لحظه خیرگی
باریده ام تگرگ بباغ و بهار خویش
گریم گهی بخندهٔ دیوانه وار خود
خندم گهی بگریهٔ بی اختیار خویش
زنجیر در خور است دگر گردن مرا
عاقل کجا زدست نهد زلف یار خویش
خاکسترم کنید و ببادم دهید از آنک
ننگ آیدم بعشق قسم از غبار خویش
چون لاله تا بخاک نیفتد پیاله ام
فارغ نمیشوم، زدل داغدار خویش
چون شمع اشک میشودش جمله تن عماد
ازبس که گریه کرد بر احوال زار خویش

کجا رفتی

کــجــا رفــتــی کــه رفـت از دیـده ام دل
بــدنــبــال غــمــت مــنــزل بــمــنــزل
کـجـا رفـتـی کـه خـونـم خـورد هـجـران
کـجـا رفـتـی کـه کـارم گـشـت مـشـکـل

بدریائی فکندی خویشتن را
کزو موجی نمی آید بساحل
عجب دارم که بتواند شود مرگ
میان عاشق و معشوق حائل
الا ای همنشین دل کجائی
نمیدانی مگر حال من و دل
مرا داغ تو خواهد کشت و بهتر
کز آن کام من و چرخ است حاصل
من و آرام دل هیهات، هیهات
جهان شد پیش چشمم نقش باطل
سر خاکت ببارم آنقدر اشک
که چون رویت گُلی روید از آن گِل

دشمن جان

دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده ام دوست ندانم
غمم این است که چون ماه نو انگشت نمائی
ورنه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم

دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من
دست و پائی نزنم خود ز کمندت نرهانم
سر پر شور مرا نه شبی ایدوست بدامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته ام و طائر پر بسته نگارا
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
نکتهٔ عشق زمن پرس بیک بوسه که دانی
پیر این دیر جهان مست کنم گرچه جوانم
سرو بودم سر زلف تو به پیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم
آن لئیم است که چیزی دهد و بازستاند
جان اگر نیز ستانی زتو من دل نستانم
گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
که تورا دید که در حسرت دیدار دگر نیست
(آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم)